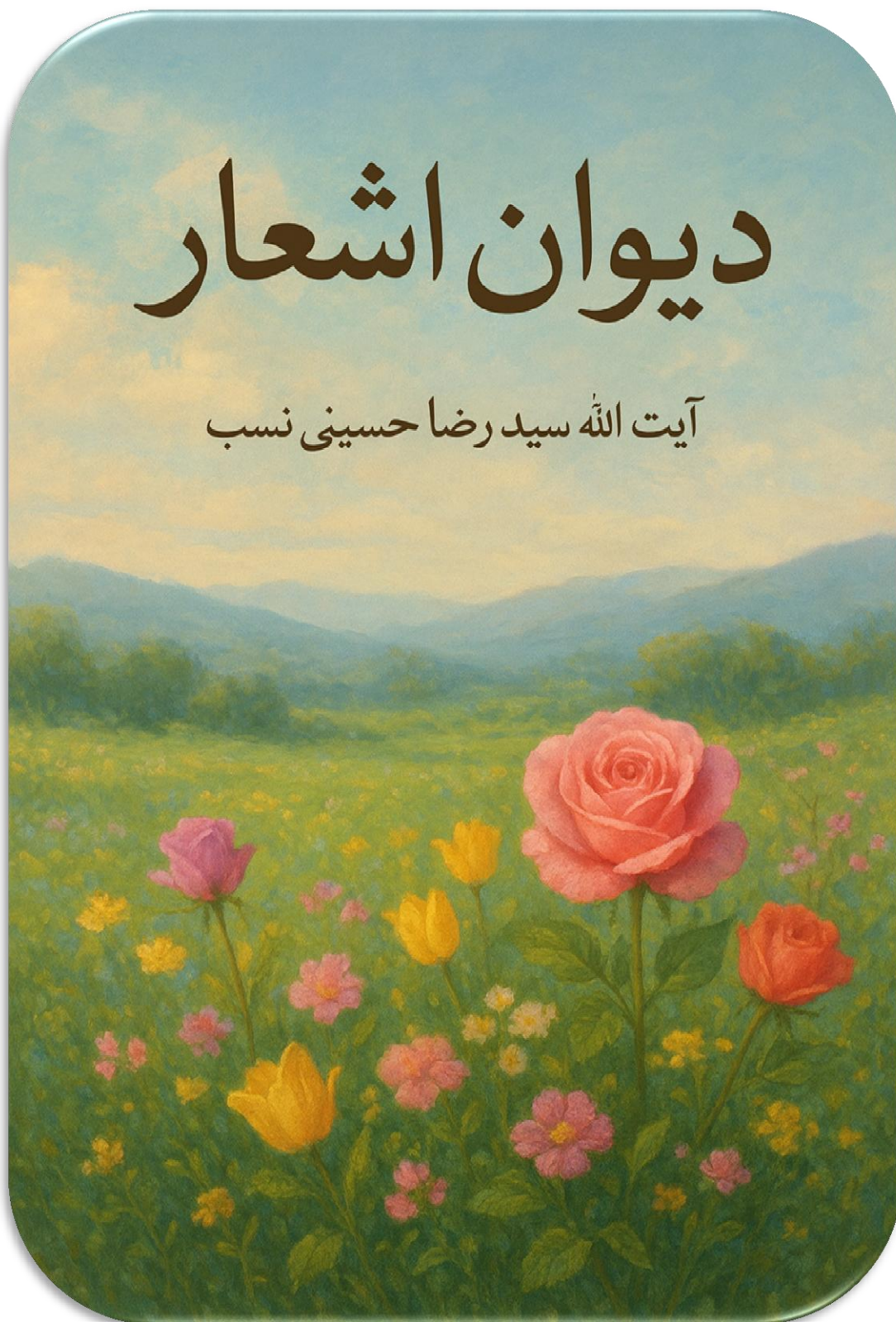


دیوان اشعار

آیت اللہ سید رضا حسینی نسب





غزل ها

غمزه دلدار

دوش در میخانه ساقی جام آتشبار داشت
چشم مستش جلوه ای از غمزه دلدار داشت
در میان بزم رندان آن عروس دلفریب
پرنیان بر زلف و در کف ساغری شهوار داشت
من غریبی رهگذر بودم در آن وادی ولی
تیر مژگانش مرا در حلقه زنار داشت
جذبه ای از روی دلجویش دل و دینم ربود
من چه گویم از جمالی کان گل بی خار داشت
لعل لب با ماه رخسارش نگردید آشنا
زانکه آن مهپاره سر بر گنبد دوار داشت
نرگس چشمان آن ابرو کمان سبزه روی
با دل زار "رضا" گویا سر پیکار داشت

برگ شقایق

بیا ای ساقی رعنا بیاور جام صهبا را
ز چشم نرگست مستم بیفزا مستی ما را
سر زلف سیه بگشا و با گیسوی عطر افشان
ببر آب از گلاب و رونق بازار گلها را
الا ای حور خوش سیما که سرو باغ رضوانی
بیا در لاله زار ما بین حوران دنیا را
درخشان لؤلؤ لالا میان هر صدف بنگر
که در پاکی کند شرمنده مروارید دریا را
چو شهباز محبت گنج سرپوشیده می خواهد
پری در حله مشکین بپوشد قد رعنا را
نهاده سوسن و نسرين و یاس و لاله و لادن
میان هاله برگ شقایق روی مهسا را
کجا در منظر آرد شعر شیوای "رضا" روزی
فریب نرگس و طنازی لعل شکر خا را

فراق

گرچه مستم تشنه زان جامم هنوز
بر نیامد از لبش کامم هنوز
گرچه یار از من نهی گردد جدا
در فراقش بی سرانجامم هنوز
نرگس مستش دلم را صید کرد
نیمه جان اما در این دامم هنوز
یاد رخسارش بود آرام جان
مات روی آن دلارامم هنوز
اسم او رمز نجات و من اسیر
در نخستین حرف این نامم هنوز
در سویدای دلم جای همامست
من تذرو هر در و بامم هنوز
با وصالش می دمد صبح "رضا"
وای من ، در ظلمت شامم هنوز

باده گلفام

ای قامت دلجویت شمع همه محفل ها
ای نافه گیسویت آتش زده بر دل ها

جانا خم ابرویت شد قوس صعود من
خال لب خوشبویت ره توشه منزل ها

از فتنه چشمانت طوفان زده شد دریا
وز لطف شکر خندت آرامش ساحل ها

یک جلوه رخسارت بر ماه رخ لیلی
دل می برد از مجنون بر عرشه محمل ها

گر محور رخ یاری از دشت جنون بگذر
کان سروسهی سیما پوشیده ز عاقل ها

هر شعر "رضا" جامی زان باده گلفام است
کز سینه زداید غم وز کار تو مشکل ها

طاووس بهشت

ای ماه درخشنده که در وهم نیایی
ای آهوی دشت ختن عشق کجایی
خون شد دل آلاله از آن نرگس مخمور
ما را نگر آخر تو جگر گوشه مایی
بستان جهان بی قد سرو تو خزان است
طاووس بهشتی ، گل بستان صفایی
پروانه صفت سوختم از آتش هجرت
تا بر من سرگشته دمی چهره نمایی
بر لعل لب خال سیه جان مرا خست
ای غنچه نرگس تو بر این درد دوايي
چشمم به سراپرده تاریک کرانه‌هاست
آیا شود ای اختر تابنده بر آبی
تا کی به رخت چشم "رضا" دوخته ماند
ای یوسف کنعان چه شود کز سفر آبی

چشمه زیبای

دل پرده نشین تا چند ای شاهد هر جای
رخساره مهسا را کی بر همه بنمایی
سوزان تن و جانم را با صاعقه موسی
تا زنده کنی دل را با روح مسیحایی
در بتکده ای دلدار من را ز میان بردار
تا غیر بت عیار در بتکده ننمایی
جز غمزه چشمانت در دهر نهی بینم
غمّازی و عیاری ، طنّازی و رعنایی
با نور تو می تابد خورشید جهان آرا
با عشق تو می جوشد سرچشمه شیدایی
از حسن تو می بالد آلاله به هر بستان
وز لطف تو می رخشد هر لؤلؤ لالایی
گل جلوه ای از رویت، مه پرتوی از کویت
می جرعه ای از جویت ، ای چشمه زیبای
هر شعر دل انگیزی کز کَلک "رضا" روید
در وصف تو آهنگی است کاموختیش جای

آتش عشق

ماه بر آمد از افق شور و شعف به پا کنم
یار اگر مدد دهد حق نظر ادا کنم
دوش نوید وصلش از مرغ سحر شنیده ام
این دل غم کشیده از چنبر غم رها کنم
ساغر ناب زمزمش هوش مرا ز سر برد
واله و عاشقانه در صحن صفا، صفا کنم
عشوه و ناز او کجا سوز و گداز من کجا
لیک مباد آنکه من دامن او رها کنم
آتش عشق او زند شعله به خرمن جهان
اخگر بی کرانه در سینه چگونه جا کنم
ناوک ناز چشم او قلب مرا به خون کشد
غمزه او به جان خرم با ستمش وفا کنم
گرچه به ذیل دامنش دست "رضا" نهی رسد
دل ز رخس نهی کنم جان به رهش فدا کنم

سبوی دل

ای ساقی گل پیکر بشنو خبری دارم
وز لطف می لعلت در دل شرری دارم
جامی دگرم بخشا کز پرتو آن صہبا
در حجلہ پاک دل قرص قمری دارم
تا با تو ہم اندیشم از شحنہ نیندیشم
ہنگی ز وفا داران در ہر گذری دارم
تا نام دل انگیزت شد ورد زبان من
لب بر لب و می بر کف در ہر سحری دارم
دستی بہ سر زلفت دستی بہ دل ساغر
گلبرگ دعا بر لب عیش دگری دارم
یا رب شب قدرم را پایندہ چو یلداکن
کاندر دل این ظلمت رخشان گہری دارم
گر شعر "رضا" شہدی جانسوز و روانبخش است
زیرا بہ سبوی دل خونین جگری دارم

غم یار

عاشق جانان نباشد آنکه در دل غم ندارد
عیش جاویدان نیابد آنکه این همدم ندارد
آنکه از داغ دل مجنون شراری بر نگیرد
تاب ناز چشم لیلی در همه عالم ندارد
سینه ای کز آتش هجر رخ جانان نسوزد
لایق دلبر نباشد ارزش مرهم ندارد
عاشقی کورا نباشد جز هوای یار مهسا
گو خوشا عیشی که شاهی چون قباد و جم ندارد
شیخ صنعان کز وفا بر طبل رسوایی بکوبد
گو خوشا زهدی که آن را زاده ادهم ندارد
در گنرگاه محبت هر که بازد جان شیرین
فرّ این بخشندگی را در جهان حاتم ندارد
نکته سنجی کو نیوشد شعر شیوای "رضا" را
در نبرد لشکر غم شہسواری کم ندارد

آتش هجران

ای مهوش گل پیکرم ای سرو نیکو منظرم
ای ماه والا اخترم ای ساغر جان پرورم
دست من و دامن تو کین آتش هجران تو
در منظر چشمان تو افکنده بر جان آذر
یکدم تو این دلخسته را وین طوطی لب بسته را
این یار دل بشکسته را بنواز با دست گرم
تا کی تو نزدیکی و من دور از تو ای سرو چمن
تا کی میان بزم دل بیگانگان را بنگرم
ای آفتاب بی همال برکن حجاب از آن جمال
تا نام و یاد خویش را یکباره از خاطر برم
بی جلوه سیمای تو بی قامت رعنا تو
این گلشن زیبای تو ویرانه باشد در برم
ای صاحب کلک قضا گرنیستی یار "رضا"
مینوی روح افزای تو زندان بود در منظرم



شهد نوشین

ای مبارک مرغ قدسی ترک آب و دانه کن
بال جان بگشا دل از بند و قفس بیگانه کن
در پناه خلوت شب با چراغ معرفت
دل به دریا بخش و صید گوهر یکدانه کن
خویش را بشکن درون سینه یابی عطر حق
زان طراوت جاودان در باغ رضوان خانه کن
در میان آتش عشق رخ جانان بسوز
وز درون شعله یاد از دلبر جانانه کن
منتشر خاکستر خود ساز بر ارض فنا
در سپهر لامکان ای مرغ حق کاشانه کن
در دل شب از کف خیل ملک جامی ستان
زان مبارک شهد نوشین سینه را مستانه کن
میزبان بنگر "رضا" وز سفره رنگین گذر
رنگ ثابت خواهی ار آهنگ صاحبخانه کن



زالال زمزم

گفت آن سرشک غم چیست گفتم شراب ناب است
گفت آن گهر چه باشد گفتم دلی خراب است

گفت آن نهال رعنا شاخی بود ز طوبا
گفتم بتی پریسا پوشیده در حجاب است

گفت آن نگین مشکین دری ز کاخ مینوست
گفتم به روی ماهش خالی ز مشک ناب است

گفتا زالال زمزم جوشد ز باغ رضوان
گفتم به دست ساقی خوشبو ترین شراب است

گفتا ترانه ای خوان از مصحف جمالش
گفتم سرود حسنش بیرون ز هر کتاب است

گفتا بهشت عدن است اجر عمل "رضا" را
گفتم امیدم از وی برکندن نقاب است

مینای دل

دام وجود من است سلسله موی تو
قوس صعود من است طاق دو ابروی تو
غمزه طاووس دل در چمستان عشق
نیست مگر جلوه ای از سمن روی تو
من کیم آینه ای روبروی روی یار
روشنیم پرتوی است از رخ دلجوی تو
آب حیات من است جوشش چاه زرخ
برگ برات من است جنبش گیسوی تو
ساغر مینای دل جام شرابی است ناب
کو نترود مگر از حُم مینوی تو
رامش سرو صفا از قد رعناي توست
رویش یاس وفا شمه ای از بوی تو
میکده ات ساقیا قبله عشق "رضاست"
مهر نمازش بود خاک سر کوی تو

هفت شهر عشق

می جویمت از واله ها منزل به منزل کو به کو
می بویمت از لاله ها ریحان به ریحان بو به بو
از شوق رویت ای سمن پر می کشم برهر چمن
تا با تو گردم هم سخن صورت به صورت رو برو
دل می برد چشمان تو از طالبان معرفت
خون می خورد مژگان تو دریا به دریا جو به جو
در بحراستغنا اگر یک لحظه گردم غوطه ور
هفت آسمان و بحر و بر یک جلوه بینم تو به تو
از بانگ یکتایی روان گردد سوی جان جهان
از هر کرانی کاروان صحرا به صحرا سو به سو
در وادی حیرت نگر دلداده ات را در به در
بنما بر این خونین جگر راز نهان را مو به مو
آندم به طوفان قضا در هم شکن کلک "رضا"
از وادی فقر و فنا، پیر مغان را گو بگو

کشتیبان

دلارامی که دلدارش تو باشی
گرفتاری که غمخوارش تو باشی
چو بر خاک سیه خورش بریزند
نهی میرد اگر ثارش تو باشی
میان چاه کنعان یوسف پاک
ننالد گر خریدارش تو باشی
گدا بر طبل شاهی می نوازد
که داند دُر شهوارش تو باشی
چه غم از لشکر جرّار خونریز
سپاهی را که سالارش تو باشی
من از تیر بلا هرگز نرنجم
اگر دانم کماندارش تو باشی
چه بیم از موج بحر غم "رضا" را
چو کشتیبان بیدارش تو باشی

آهوی صحرا

ای عاشقان ای عاشقان یاری دلارا می رسد
از بوستان دلگشا دلداری عذرا می رسد
دل را بشارت داده ام جان را اشارت داده ام
کان ساقی ساغر بکف از قصر حمرا می رسد
برخیز و با من خیمه زن بر زلف زیبای چمن
کز خوش خرامان ختن آهوی صحرا می رسد
دل را به دریا می زنم با شوق دیدار پری
کز بحر پاک بی کران حوری حُمیرا می رسد
سرگشتگان عقل را ماهی فروزان می دمد
لب تشنگان عشق را شهدی گوارا می رسد
عالم گلستان می شود وین کلبه بستان می شود
من خود شنیدم مژده از دیر بُحیرا می رسد
خوش باش با حکم قضا می نوش با شعر "رضا"
کان مهر تابان فضا پاک و مبرا می رسد

مرغ پر شکسته

دستی که بال چلچله را بست بسته باد
قلبی که روح عاطفه را خست، خسته باد

پایی که بر در حرم با صفای دوست
از روی خشم و کینه لگد زد، شکسته باد

سرپنجه ای که از رخ بلبل حیا نکرد
سیلی به روی نازک گل زد گسسته باد

قومی که شعله بر در آن آشیانه زد
تا روز رستخیز به ماتم نشست باد

ای مرغ پر شکسته ز بیداد خاکیان
آزادیت ز محبس گردون خجسته باد

رستی ز دام محنت ایام و سوختی
جان مرا که از قفس سینه رسته باد

رخ گلفام

خم ابروی تو ام خط و نشان است هنوز
چم گیسوی تو دام دل و جان است هنوز
لاله از شرم تماشای رخ گلفامت
سرخ چون لعل بدخشان به جهان است هنوز
ژاله بر نسترن و سوسن و نیلوفر و یاس
عرق خجلت آن لاله رخان است هنوز
غنچه معرفتم در قدم باد بهار
از غم خال لبست بسته دهان است هنوز
بلبل طبع من اندر چمستان وصال
به امید نگهت نغمه زنان است هنوز
می کشد ناز شقایق همه بستان که بر او
چشم جادویی نرگس نگران است هنوز
گرچه از شعر "رضا" شهید و شکر می ریزد
لیک حسن تو فراتر ز بیان است هنوز

دُرّیتیم

ز لاله زار برین این ترانه می آید
که بلبلی به سوی آشیانه می آید
سحرگهان که سیاهی عنان گرفته به کف
فروغ طلعت ماهش شبانه می آید
هزار باغ هدایت که با طراوت گل
به سوی تخت چمن عاشقانه می آید
یگانه دُرّ یتیمی که یگه و تنهاست
ولی به همراه صدها نشانه می آید
نگون فتاده منات و هُبَل به کعبه که هان
نوای تلبیه زین صحن و خانه می آید
ز آسمان هُدا در بهار شوق و نوید
شعاع مهر امید از کرانه می آید
غزلسرای رسالت به نغمه توحید
به لب سرود شرف، عارفانه می آید
هزار مژده تو را ای غزال در زنجیر
پی نجات تو پور کنانه می آید
بگو به قمری خوشلهجه با نوای "رضا"
بخوان که دسته گلی جاودانه می آید

شور میلاد

بر سر شاخه خضرا چو گلی می نگر
رخ گلفام تو آید ز صفا در نظرم
بوی نرگس چو برآید ز نسیم سحری
شور میلاد تو را تازه نماید به سرم
لاله چون خیمه زند بر شکن زلف چمن
به هوای سر کویت ز گلستان گذرم
بشکفد غنچه نسرين به تبسم در باغ
لعل لب های دل انگیز تو بخشد شکر
از تماشای گلستان همه شیدا اما
ز تجلی جمال تو نماند اثر
سر سر سرو رسا می چمد اندر لب جوی
من قد سرو تو بر لوحه دل می سپرم
صبحگاهان که زند خنده شیرین گل یاس
از غم هجر تو با دیده حسرت نگر
بازگرد ای گل رخسار تو فردوس "رضا"
من خس راه تو ، اما به خدا منتظرم

مرغ سحر

هر دم بشارت‌ها به دل از هاتف جان می‌رسد
کین عاشق دلخسته را پایان هجران می‌رسد
ای دلبر شیرین زبان برگو به میر کاروان
آهسته‌ران ای ساریان پیکی خوش الحان می‌رسد
آن نغمه ساز بی قرین با نغمه ای شور آفرین
از گلشن باغ برین بر ما غزل خوان می‌رسد
گوید تو را مرغ سحر کای خسته از رنج سفر
مر ناله‌هایت را نگر لبیک جانان می‌رسد
بر باده نوشان زن صلا کز خُم جوشان ولا
این سینه می‌یابد جلا وین سر به سامان می‌رسد
ای ساقی شور آفرین با آن دو دست نازنین
این باده برگیر از زمین کش جمع مستان می‌رسد
بر می‌پرستان ای صنم بخشا ز صهبای گرم
کز نکه‌تش هر جام جم تا اوج کیوان می‌رسد
از عشق روی مرتضی گری قرار ی چون "رضا"
خوش باش کز باغ قضا سروی خرامان می‌رسد

گل ناز

آمدم سایه نشینت شوم ای ابر بهار
تشنه عشق توام بر من سرگشته ببار

آمدم با جگر سوخته از دشت فراق
سوز آهم نگر ای دلبر فرخنده تبار

چشم دوران به جهان چون تو گل ناز ندید
محو زیبایی خوی تو بود دشمن و یار

گرچه مهمان سراپرده چشمان منی
مهمان حرم انستم ای لاله عذار

چه شود جام وصالی ز طریخانه عشق
کنی از لطف و گرم بر من سرگشته نثار

من نه خود آمدم از خانه به میخانه دوست
تو مرا خواندی و بردی ز دلم تاب و قرار

سروده آیت الله حسینی نسب

پند گهرسا

هان ای نسیم دلنشین فرخند پیک نازنین
برگو به یار بی قرین با نغمه ای شور آفرین
ای دلبر مهسای من ای شمع بزم آرای من
وی سایه طوبای من ای اختر بالا نشین
رخسار آن آرام جان در دیده نا محرمان
هرگز نهی گردد عیان رو چشم محرم برگزین
ای عندلیب خوش نفس در هم شکن بند و قفس
پرواز کن از هر هوس، پرواز تا عرش برین
هان ای غزال رهگذر از دام دیوان کن حذر
در هر کنام پر خطر گرگی نشسته در کمین
آندم که خیزی زاشیان تا در هوای گلستان
ره بسپری چون عاشقان این گفته با جان کن عجین
با چشم فطرت کن نظر با نور فکرت کن سفر
شمشیر همت بر کمر بر بند و ره پیما امین
ای نوگل باغ قضا وی ماه رخشان فضا
از شعر شیوای "رضا" پندی گهرسا برگزین

حکم آزادی

در غریبی عاشق سرگشته دلشادی کند
کو به عشق روی جانان ترک آبادی کند
پاکبازی را نداند جز دلیر سربدار
ورنه هر بی‌مایه ای داند که شیادی کند
رخ متاب از نیش خار و دم مزن از رنج راه
هرکه خواهد وصل شیرین کار فرهادی کند
گر که درها بسته شد بر رویت ای نازک خیال
تکیه بر لطف خدا کن تا کزت یادی کند
یاد او آرام جان و نام او عطر دهان
کی خدای مهربان بر بنده بیدادی کند
گر سیه شد روز مظلومان سیه ترمی شود
روز کیفر دیدن آنکس که جلادی کند
در مصاف دشمنان از کف مده دامن صبر
تا در این صحرا شوی صیدی که صیادی کند
روز محنت دلخوشم از شادمانی رقیب
ای فلک من را برنجان تا که او شادی کند
غم مخور کین غصه هم روزی به پایان می رسد
شکر کن الله را تا حکم آزادی کند

شام دل افروز

سحری بود و پریسا بُت شیرین سخنم
نو بهاری طرب انگیز و گل یاسمنم
گلشنی بود و دلی شیفته و شوق وصال
جام لبریز و مهین ساقی سیمین بدنم
رقص پرشور درختان و نسیم سحری
غمزه سوسن و نسرين و صفای چمنم
نغمه مطرب خوشخوان و تماشاگه راز
جذبه لعل لب دلبر نوشین دهنم
منتظر بودم و دلباخته و دیده به راه
که ببینم رخ آن مونس گل پیرهنم
ای خوش آنلحظه که از پرده برون گشت و زدود
رنج یک ساله هجران و جدایی ز تنم
خنک آن شام دل افروز که با عشوه و ناز
آمد آن ماه پری چهره من در وطنم
ای کمان ابروی سیمین بدن جامه سیاه
تیر عشق از خم ابروی تو بارد به تنم
ای غزال چمن آرا که به آهنگ "رضا"
دل شیدای مرا بردی و بستی دهنم

مائده شفا

دل به سراب کی نهد تشنه لب پیاله ات
تن به هلال کی دهد محو رخ غزاله ات
می دَرَد آشنای تو نامه عشق دیگران
گر شنود زجان و دل شمه ای از رساله ات
دل گشت از سرای غم عارف کوی حرمت
دامن گل رها کند عاشق روی لاله ات
خیمه زنی چو در جهان ره نبرد به آسمان
مهر و مه و ستارگان جمله ز شرم هاله ات
ناله کشد ز هجرت و ورنه بت بهشت را
کی سزد آرزو کند یار هزار ساله ات
حور چو ماه را بگو خرده نگیرد از وفا
گر نفرید آنکه را محو تو است و واله ات
مائده شفا بَرَد خسته چشم مست تو
سلسله بگسلد ز پا بسته دل کلالة ات
گرچه به پای گلویشان نیست "رضا" بجزخی
می شکفت ز شعر او غنچه به یاد ژاله ات

گنبد خضرا

ساقی بیا دستی فشان این سینه پرغوغا بود
لبریز کن پیمانه را بزمی دگر بر پا بود
ای شاهد شیرین سخن با یاد آن سرو چمن
برجان ما شوری فکن زان می که روح افزا بود
این خیمه دلدار من یا باغی از مینوستی
کاخ زمرد باشد آن یا گنبد خضرا بود
مه پرتوای از روی او شب جلوه ای از موی او
گل شمه ای از بوی او بخشنده چون دریا بود
گفتم به پایش سر نهم گفتا زهی بالندگی
کان مهوش فرزانه را گردون به زیر پا بود
گفتم منم شیدای او محور رخ زیبای او
گفتا چو نیکو بنگری هستی از او شیدا بود
گلبانگ شیوای "رضا" در محفل دلدادگان
هر عاشق دلخسته را خوشبوترین صهبا بود

لعل شقایق

مستانه خرامید و ز کاشانه برآمد
گفتا غم هجر رخ جانانه سرآمد
از شوق وصال بت گلچهره معشوق
عریان شد و در شعله چوپروانه درآمد
راه نظرش بر رخ زیبای تو بستند
نومید نگردید و ز راه دگر آمد
بر پیکر او زخم سنان راحت جان بود
کش زهر جفا شهید و شفا در نظر آمد
تا جرعه ای از جام تولّای تو نوشد
لب تشنه به میخانه اهل بصر آمد
مدهوش شد از جذبه عکس رخ دلدار
تا در برش آن مَهوش خونین جگر آمد
زد بوسه به رخساره او لعل شقایق
کز تربت پاکش به جهان لاله برآمد
صد قافله دل در طلبت ای بت مهسا
مستانه به همراه "رضا" ره سپر آمد

لطف نسیم

ای خوش آندم که ز ره سرو سرافراز آید
به چمن بلبل رنجیده ز نو باز آید
ای خوش آنگاه که آن طوطی لب بسته زغم
با گل باغ صفا همدم و همراه آید
ای خوش آن لحظه پرشور که مرغ دل ما
به هوای رخ آن لاله به پرواز آید
ای خوش آن ساعت فرخنده که با عشوه و ناز
پیک آن دلبر گلچهره غزل ساز آید
ای خوش آن صبح دل انگیز که از لطف نسیم
همره باد صبا عطر گل ناز آید
ای خوش آن روز دل افروز که از گلشن یار
نوگل نرگس ما سرخوش و طناز آید
ای خوش آن عصر درخشان که به آهنگ "رضا"
مرغ حق در حرم دوست به پرواز آید

مژده وصل

ای سَهِی سرو شکوهنده که تا من بودم
در دلم مهر دل انگیز تو را افزودم
بر در میکده عکس تو به ساغر دیدم
زان مبارک می گلگون دل و جان اندودم
به خرابات شدم وز پی وصلت قدحی
از کف ساقی سیمین بدنت بریدم
مدعی خواست که برهم زندان بزم و طرب
که به یک غمزه ات از دام بلا آسودم
دست یار آمد و از روی کرامت بگرفت
با سر انگشت وفا دست شراب آلودم
جگرم زاتش هجر رخ ماهت می سوخت
که صبا آمد و از سینه شرر بزدودم
در دل ظلمت شب وز لب پیک سحری
مژده وصل و نوید نگهت بشنودم
ای خوش آن صفحه سیمین و خط سبز امید
که براتی است از آن بتکده موعودم

جام آتشبار

امشب به بانگ نای و نی دل را به دریا می برم
با یاد یار دلستان بر جان گریبان می درم

امشب برابر می کنم با دل رخ دلدار خود
تا بر نهد دست قضا تاج کرامت بر سرم

امشب بر آید شعله ای از جام صهبای وصال
آتش زند بار دگر بر نام و جان و پیکرم

گویا دعای قدسیان دست من مسکین گرفت
کز هر دو عالم بی خبر شیدای روی دلبرم

ای یار آتش دست من ای ساقی سرمست من
زان جام آتشبار خود بخشا و کن خاکسترم

گر نرگس مستانه ات روید به بستان "رضا"
ننگ دو گیتی را به جان بر ناز چشمت می خرم

شعله مبارک

ای جلوه گاه نور خداوند سرمدی
وی مهر پر فروغ سپهر محمدی

در وادی مقدس توحید ذوالجلال
آن شعله مبارک سینای امجدی

موسی نه در هوای تو آید ز طور و بس
موسی ابن جعفر آمده از طور احمدی

پر می کشد سمندر دل با فرشتگان
در آتش وصال تو ای نار اوحدی

ماه مدینه می دمد ای گنبد طلا
از شوق دیدن تو ز کاخ زیرجدی

از ساغر بهشت برین سرخوشی "رضا"
تا مست روی ساقی فردوس مشهد

نرگس شهلا

من مست رخ یارم جز یار نمی جویم
اهل گل و گلزارم با خار نمی رویم
رخسار دلارایش باغ گل و ریحانم
جز بوی لب لعلش از لاله نمی بویم
از من به من آن مهسا نزدیکتر است اما
در آتش هجرانش می سوزم و می مویم
تا نرگس شهلاش محراب نمازم شد
از لگه می جانا سجاده نمی شویم
با بال شمع باید تا قاف قدش پرّم
با پای زمین پیما این ورطه کجا پویم
تا سینه دلدارم شد مخزن اسرارم
راز دل خونبارم با غیر نمی گویم
گر معبد سیمایش بر روی "رضا" بندد
صهباي وصالش را از میکده می جویم

آلاله

ای بلبل شیرین زبان شیدای باغ لاله ها
من عاشق آن لاله ام کز دل بر آرد ناله ها

تو مست یاس و نسترن من با شقایق هم سخن
آلاله من غرق خون ، یاس تو غرق ژاله ها

گل های صحرا بشکفد با هر نسیم صبحدم
بنگر شکوفا شد گلم با هُرم داغ ناله ها

پژمرده گردد یاسمن وز شاخه افتد بر دمن
اما گل من تازه تر بر نیزه رجّاله ها

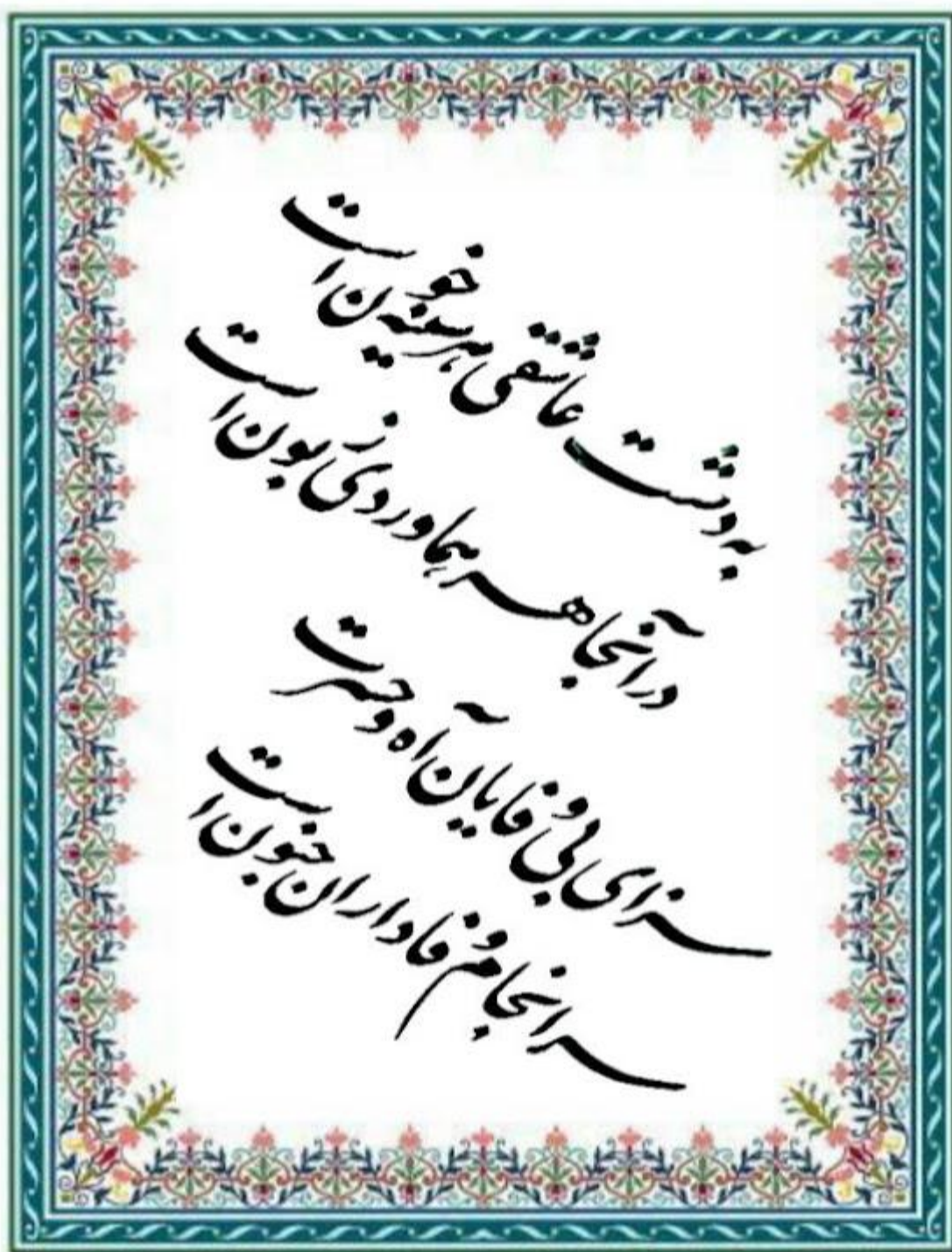
رونق ندارد گلشنی در ظلمت شب ها ولی
گلزار من تابنده تر در زیر نور هاله ها

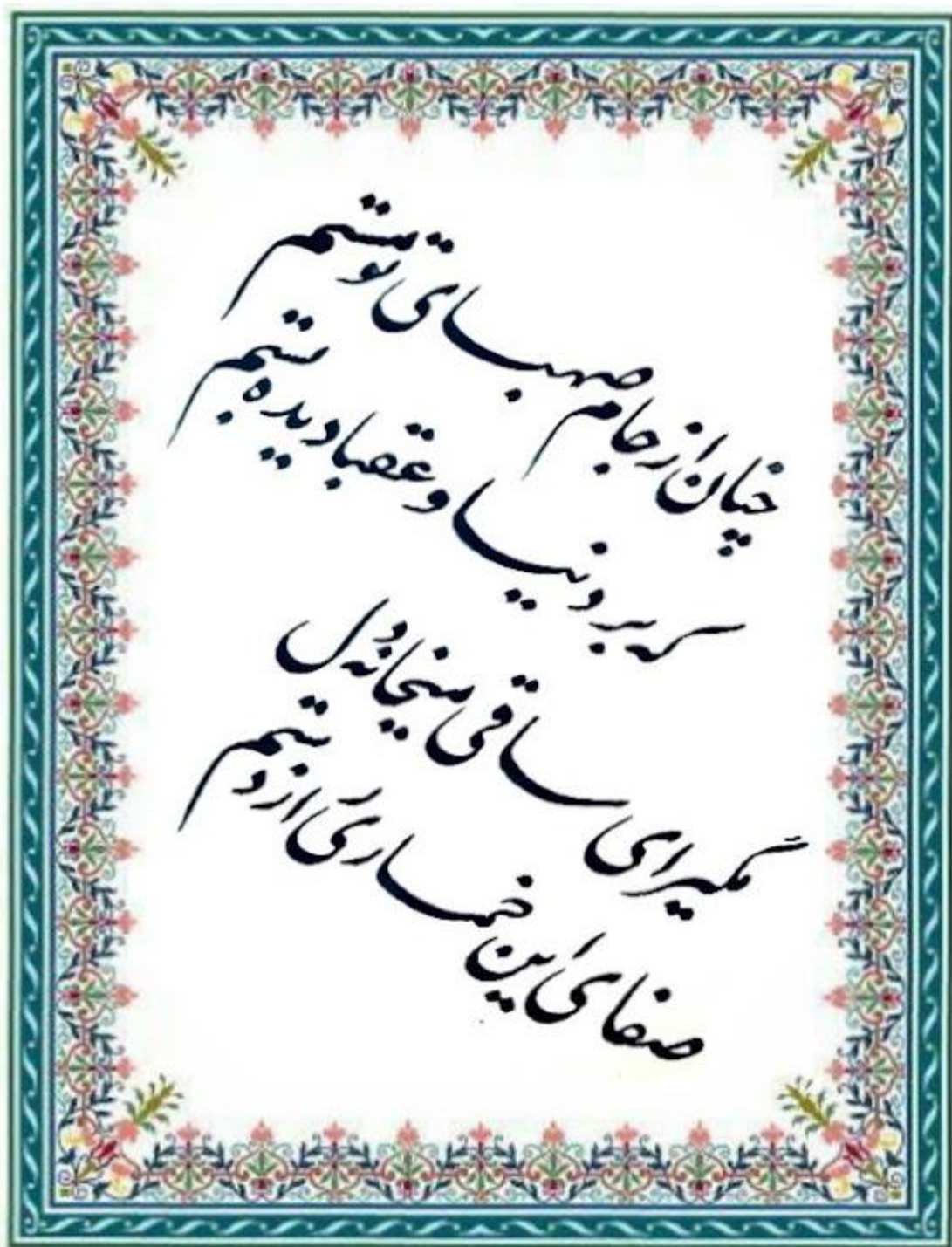
در دشت سبز عاشقی گرهمنوایی با "رضا"
مرغ دلت پر می کشد با کاروان واله ها

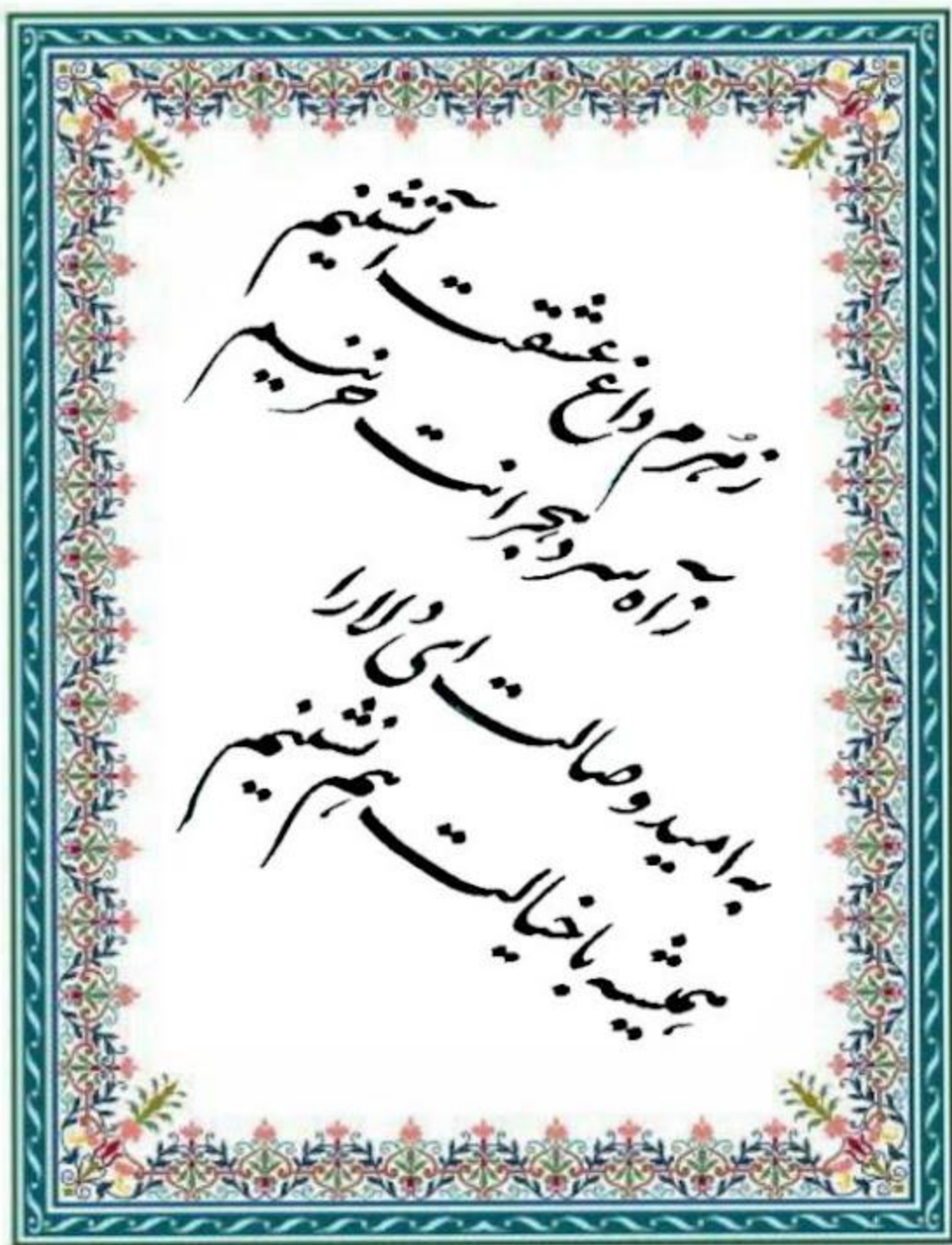
دو بیتي ها

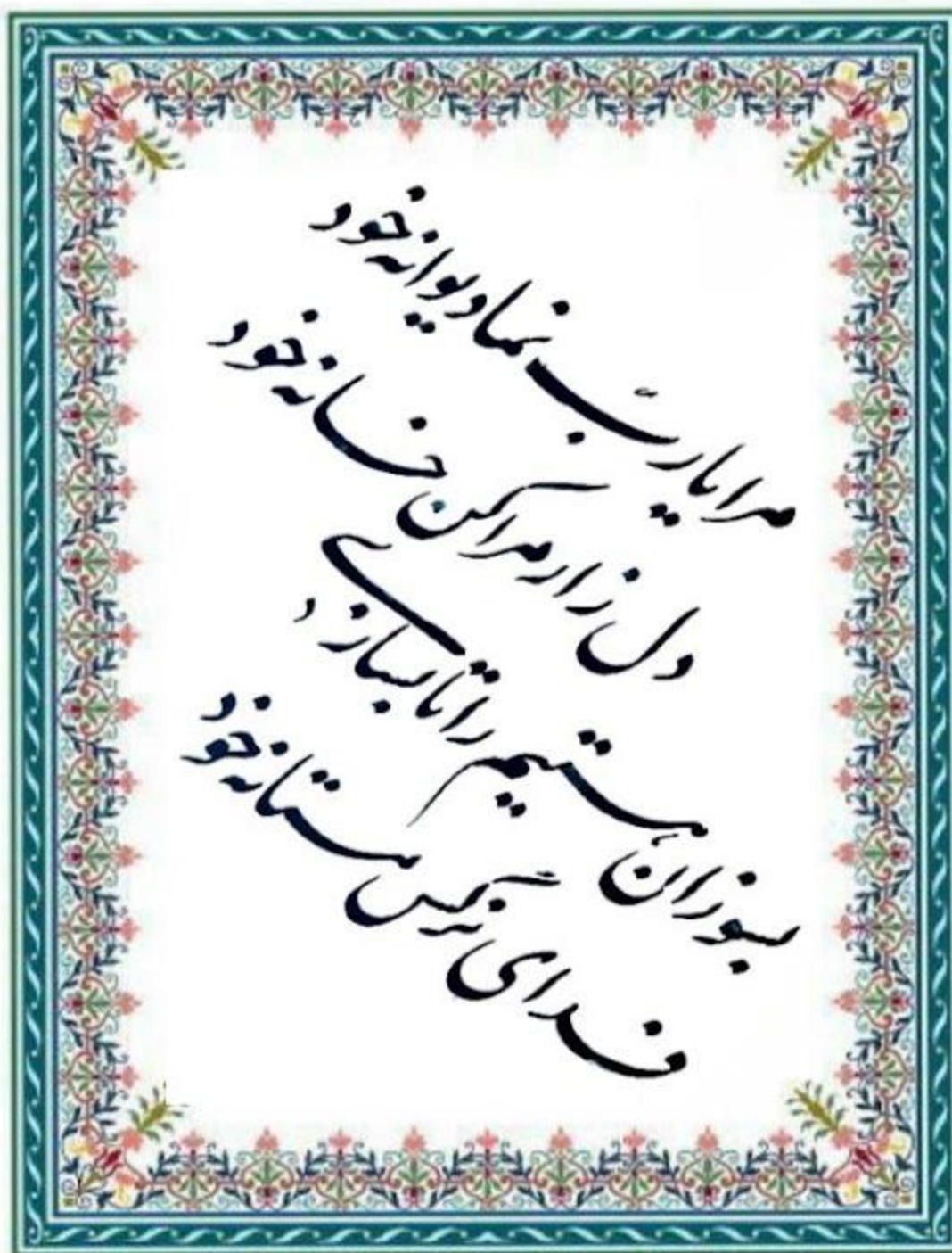
بنام و بس هر والۀ عشق
که به دشت ایشان لاله عشق
وجود زه تمام کجاستشان
نباشد جز نمود باک عشق

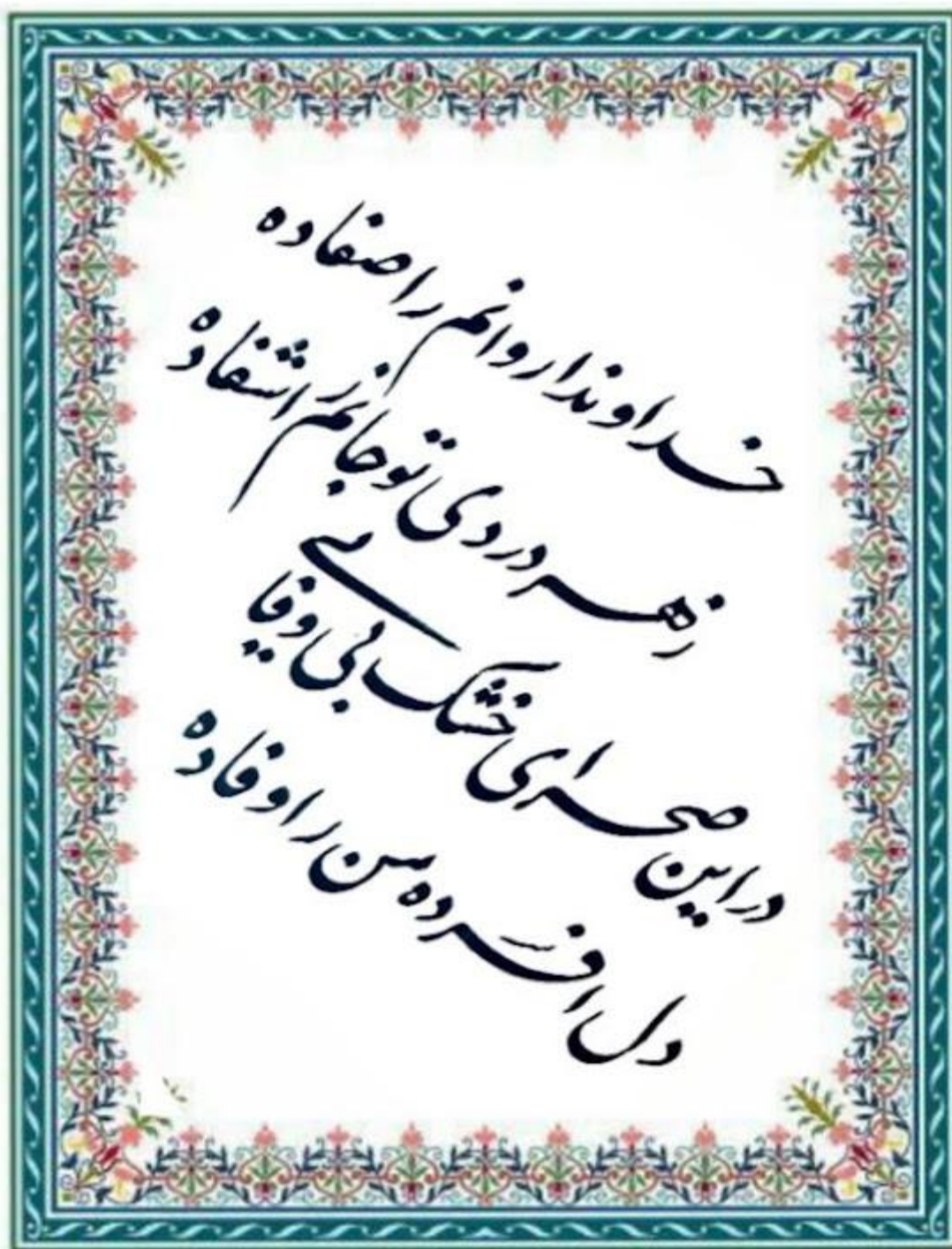
سراغازد و کسی نور عشق است
سراجا هم جهان معشوق است
جهان بی عشق برب خرد نم است
همه تی سرا سر نور عشق است

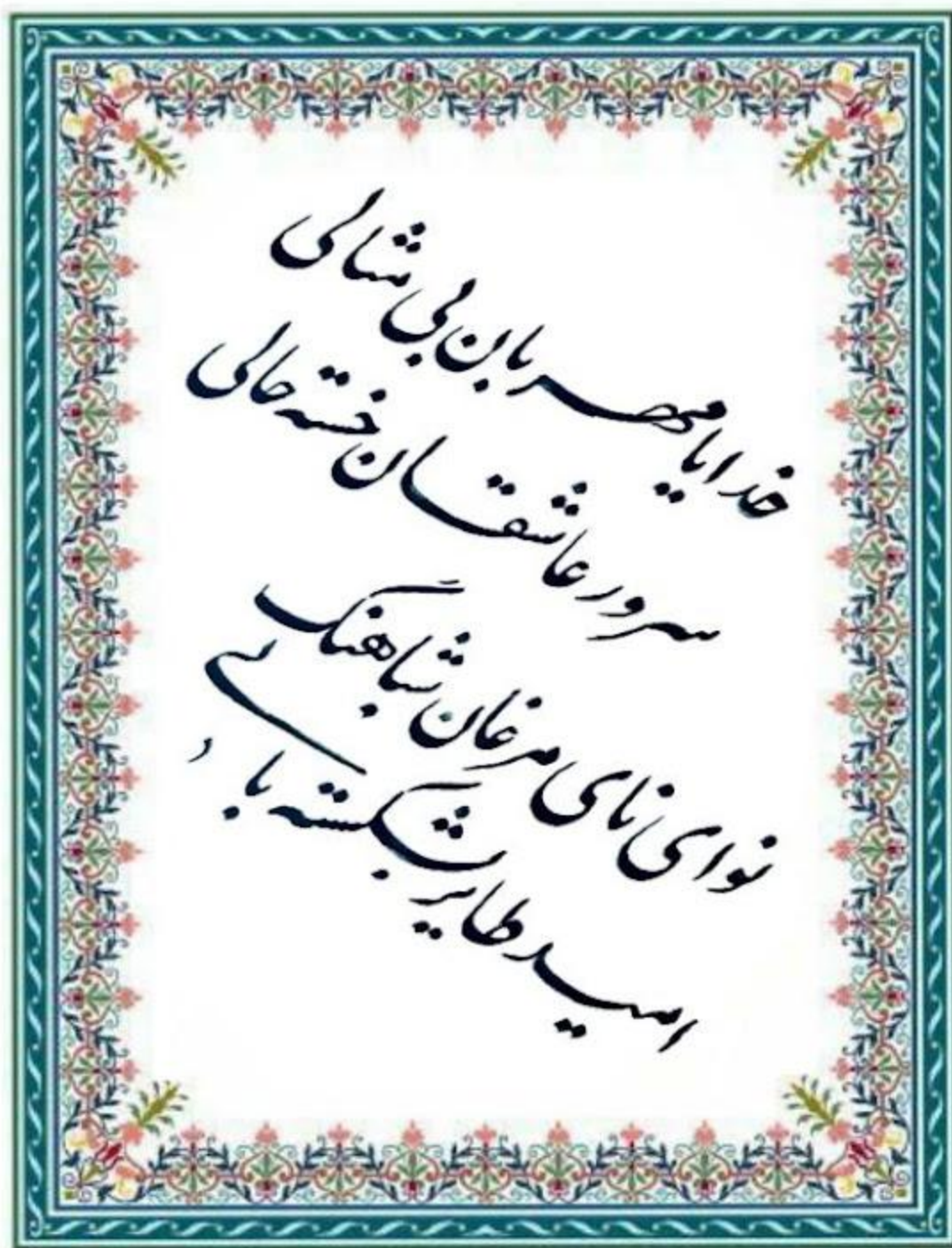


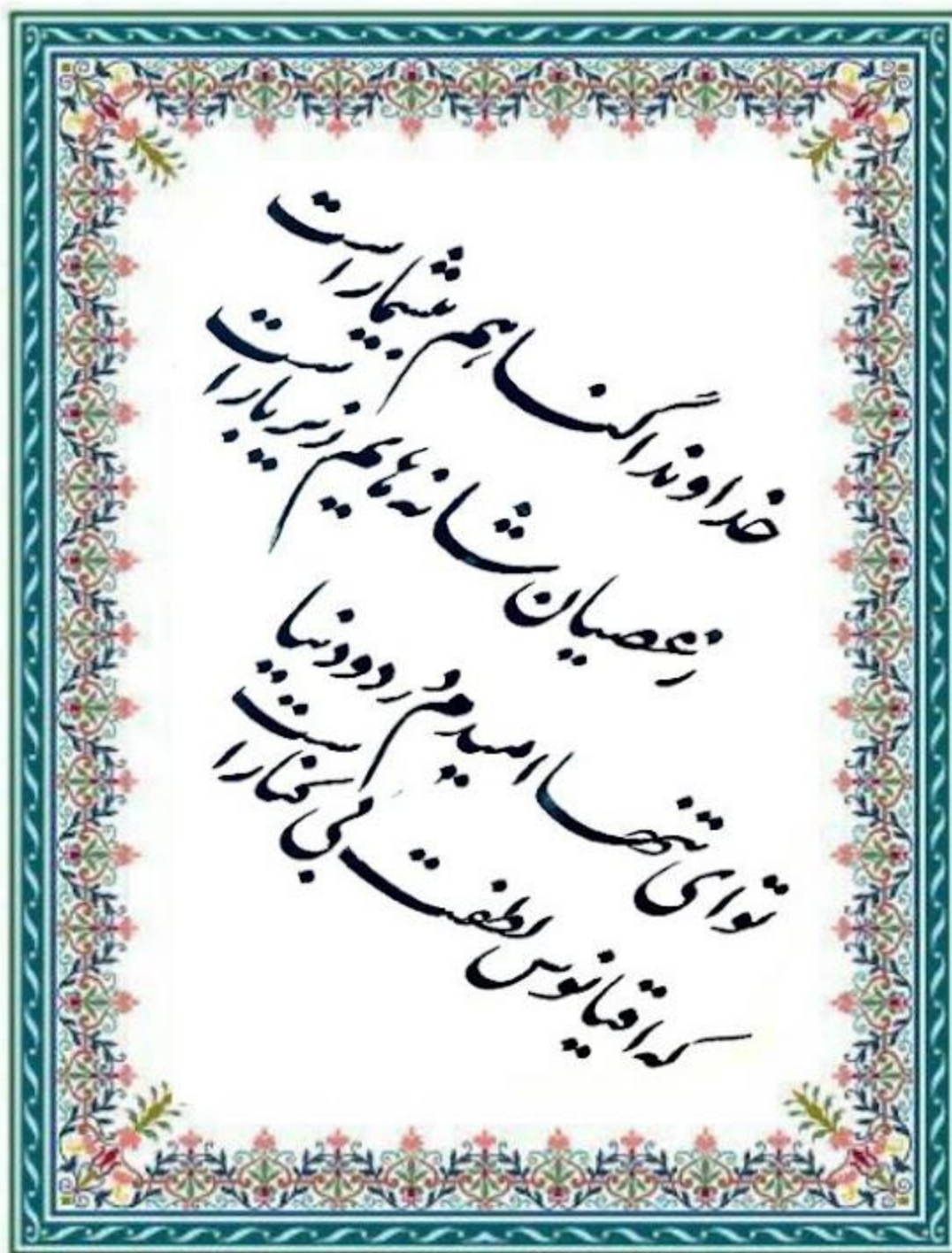


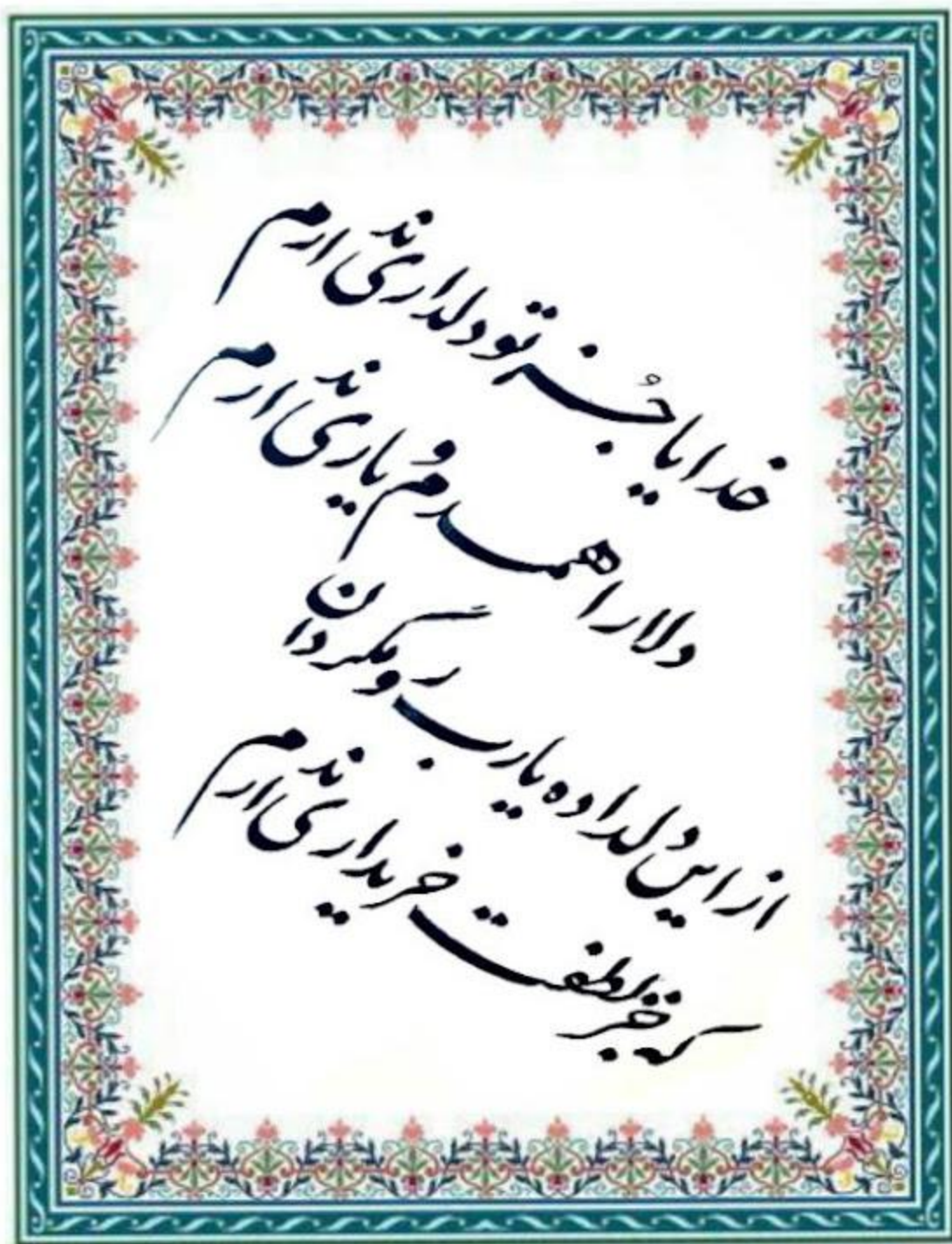


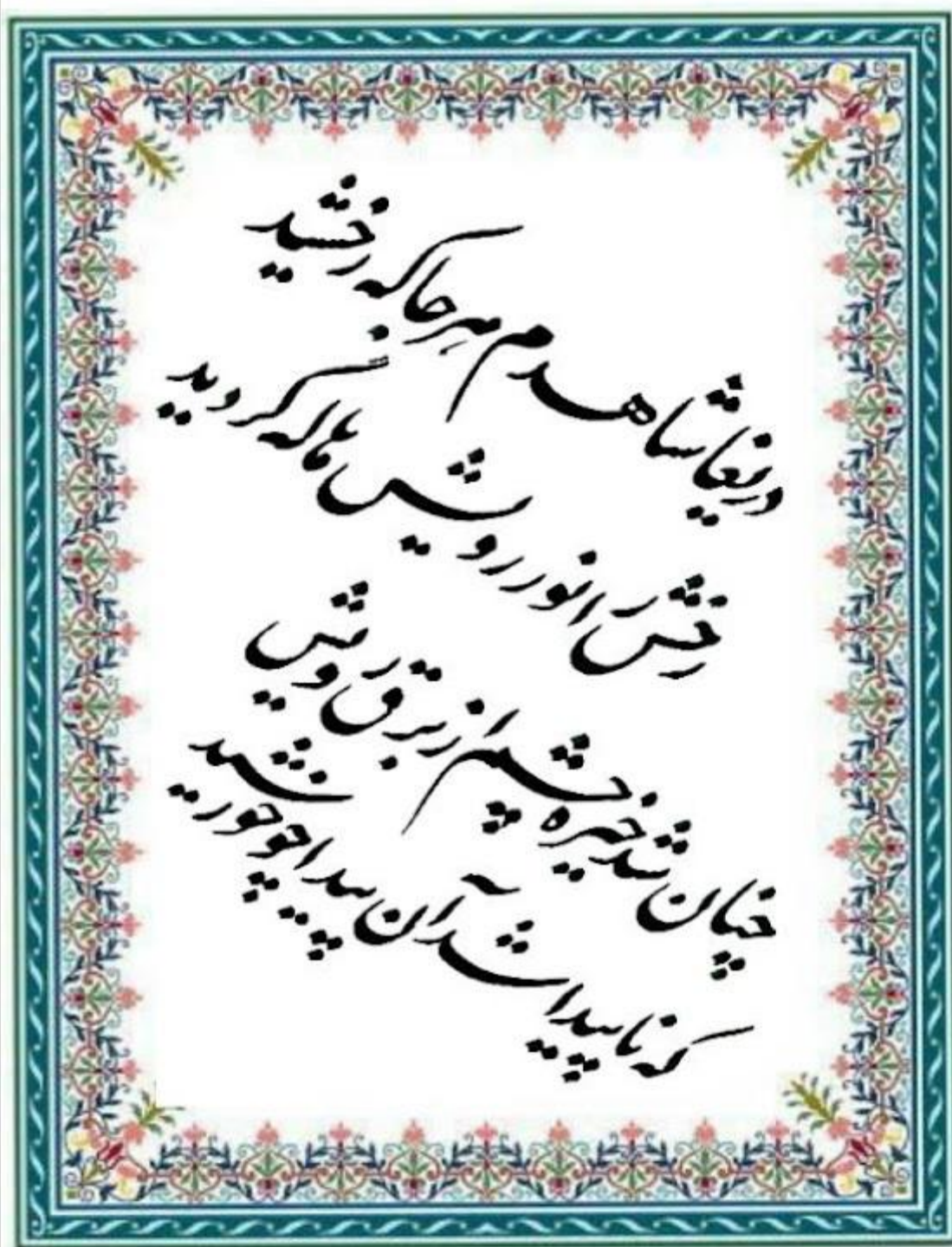


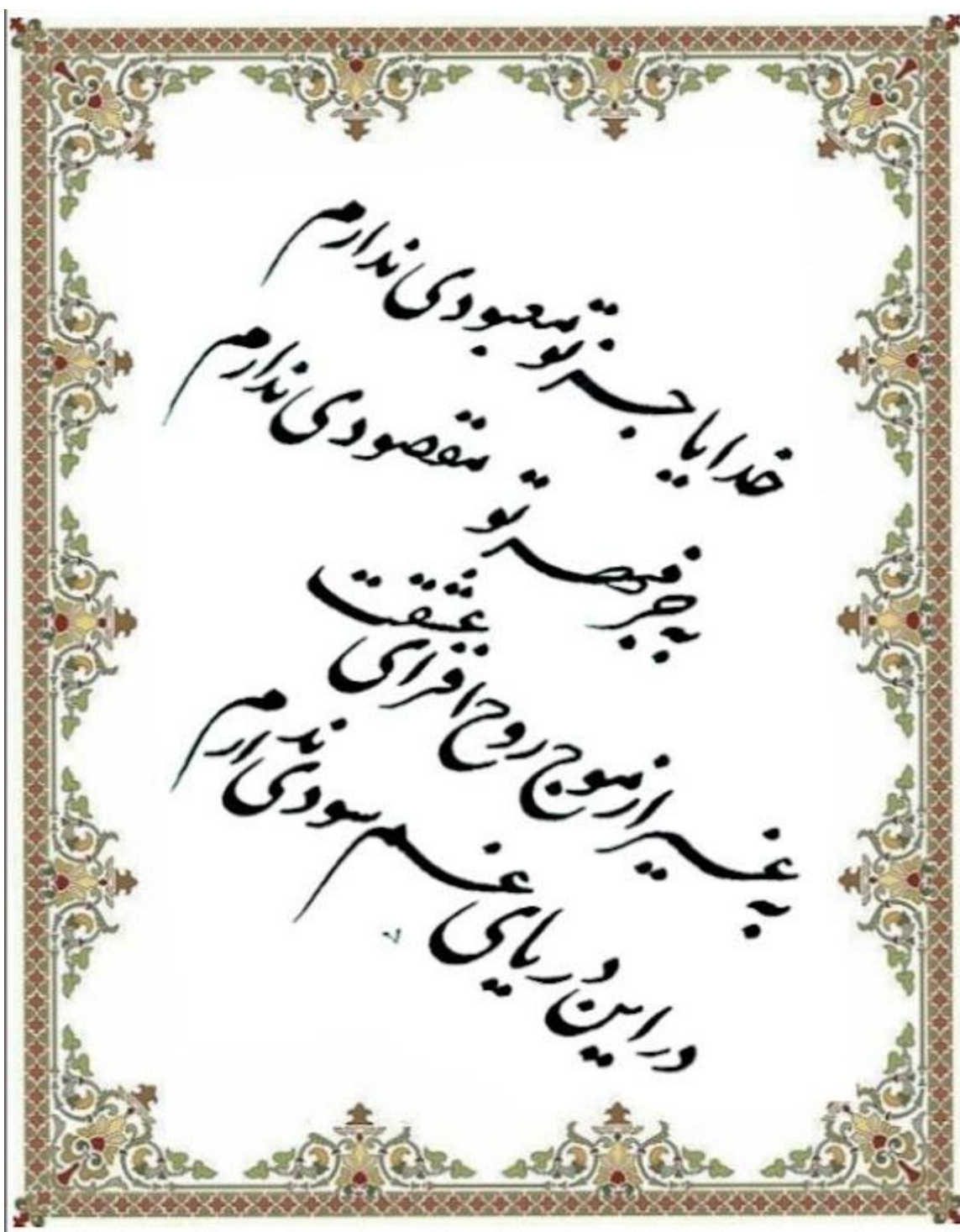


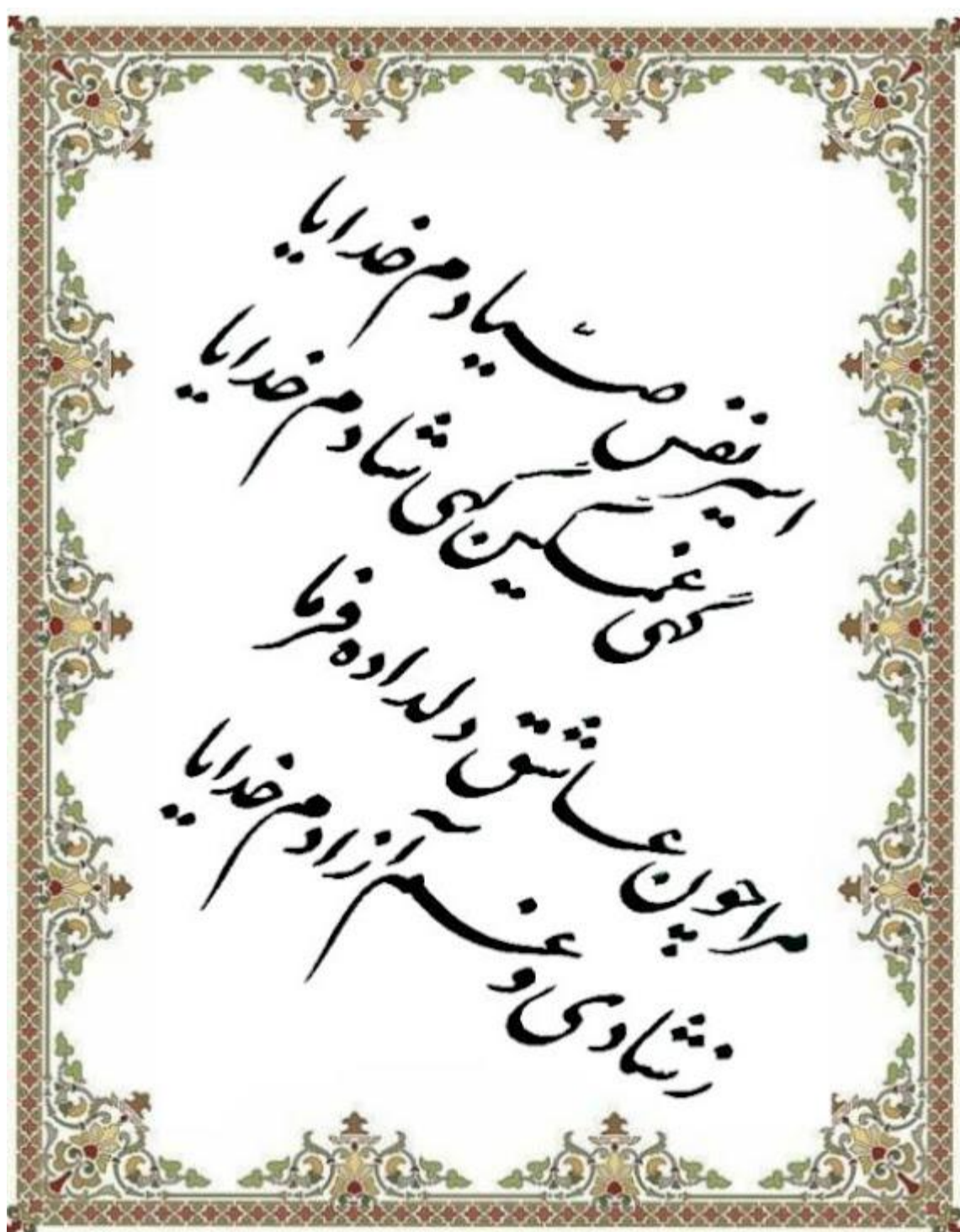




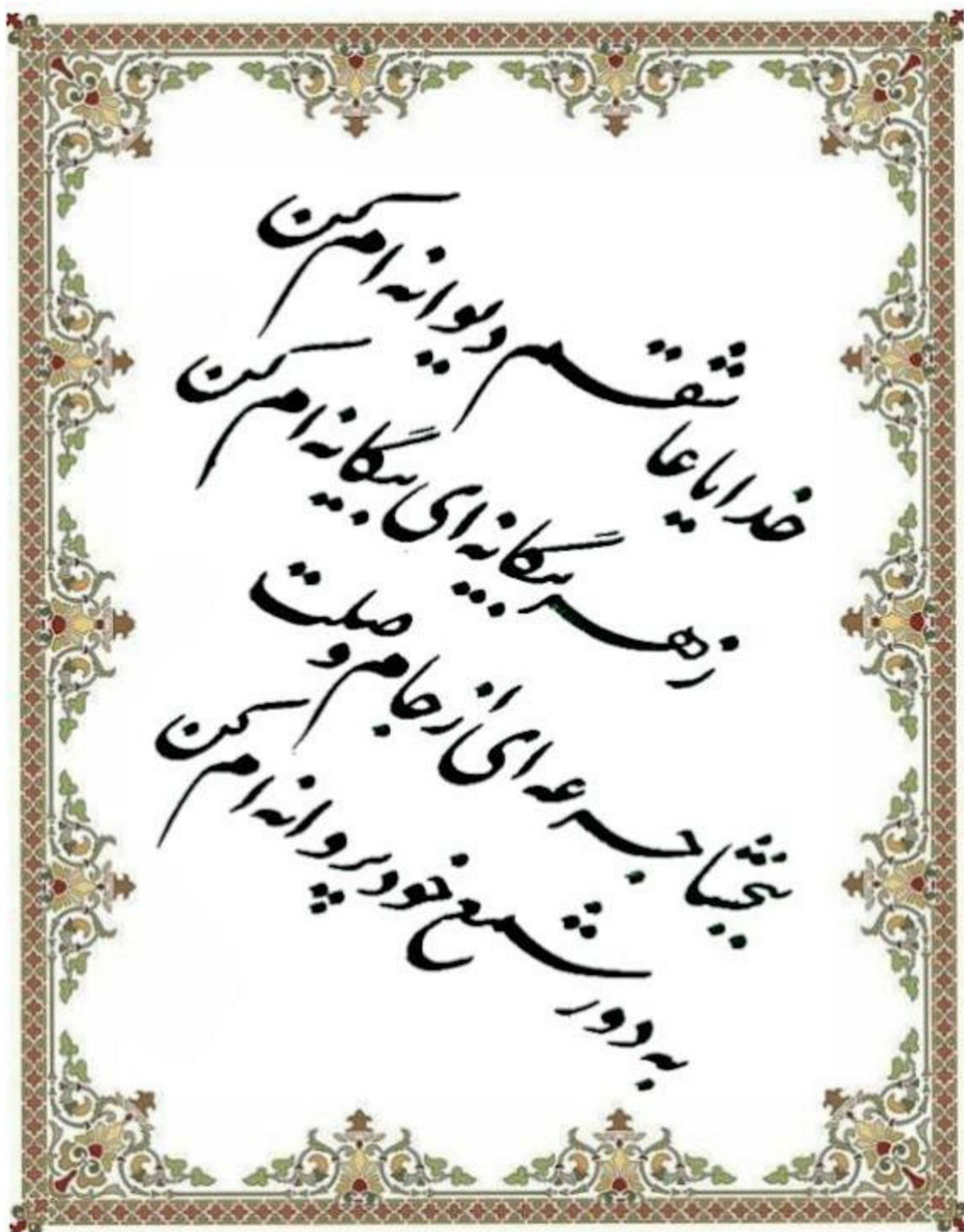


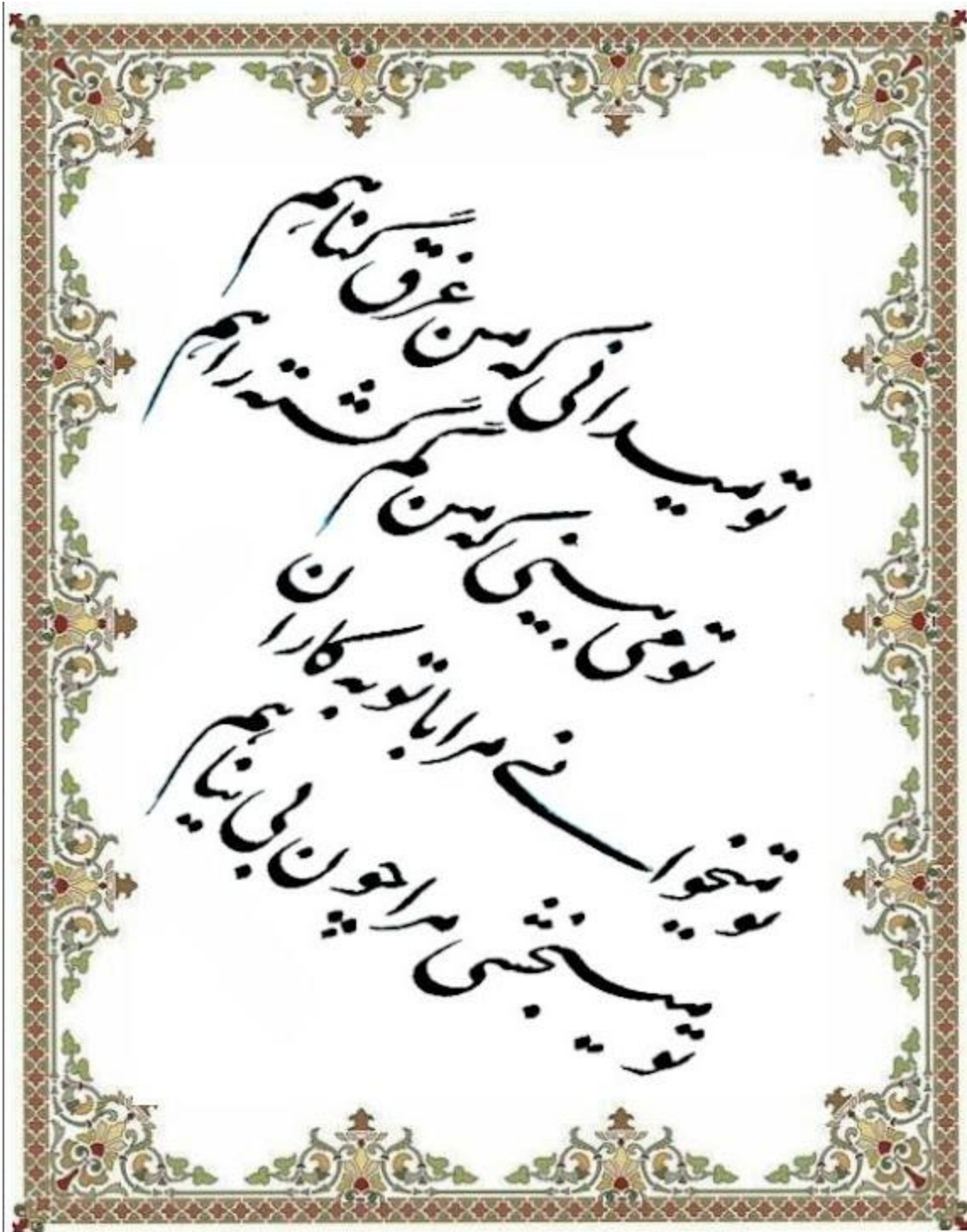


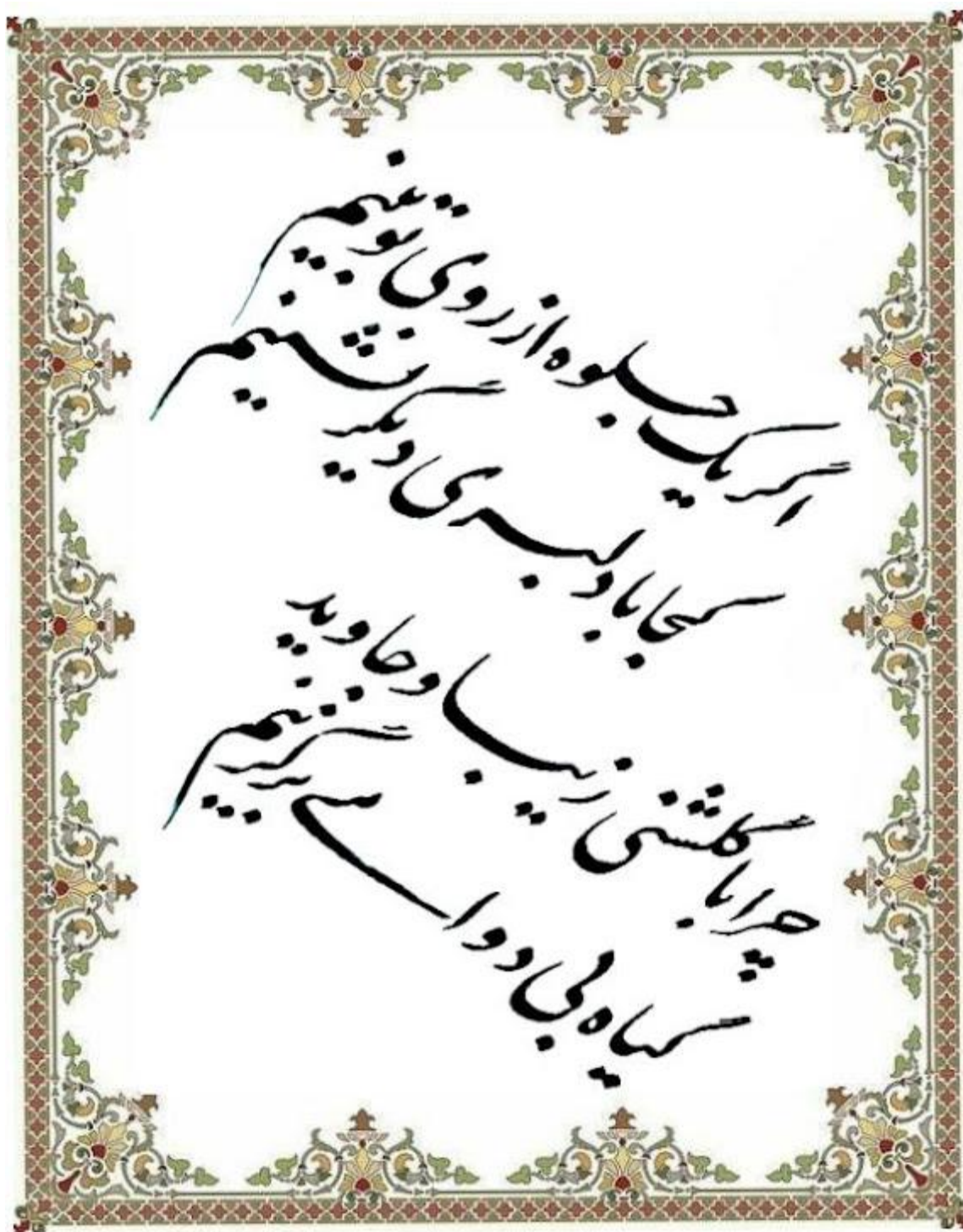




خدا یا هر که عشق ناب است
بجز تو هر عشقی سراب است
شرابی ده ز صهبای وصال
خزین می هر شرابی شراب است

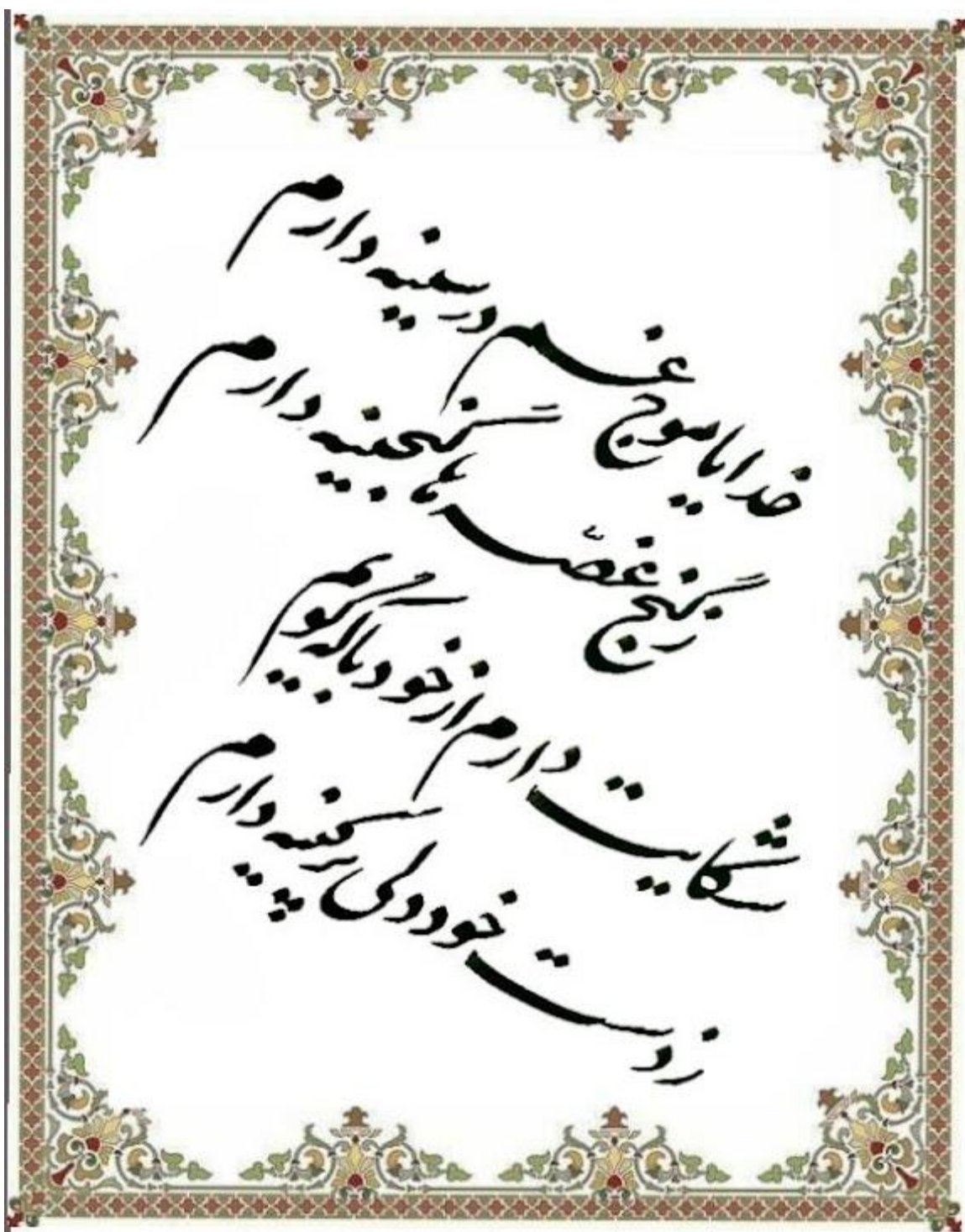






ند ایا در دمار اچاره ساز
یکانه دبیری عاشق نوار
عشقت
بختاب بر عدا ای از جام
رمان دل را زهره عشق مجاز

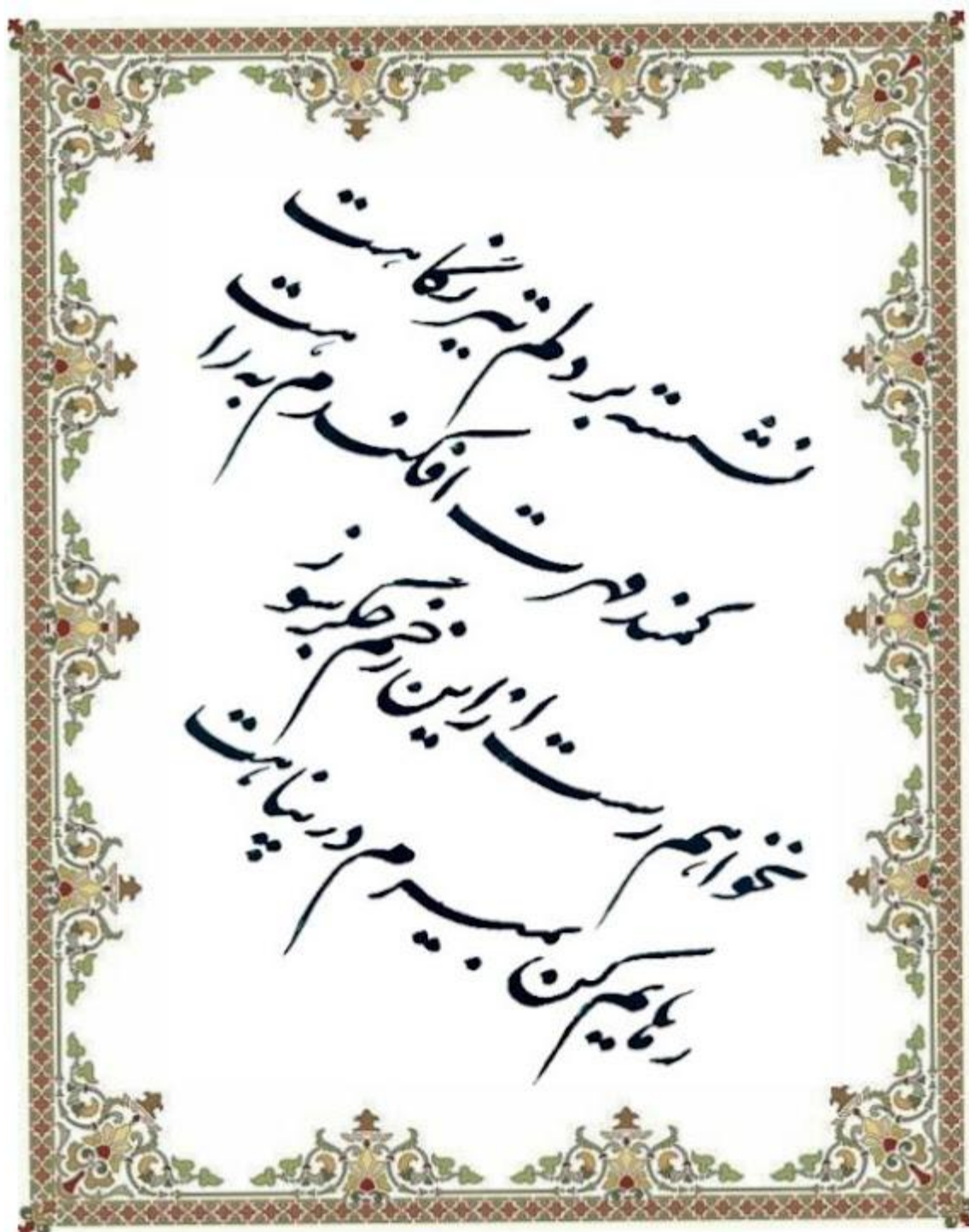
خداوند اتو یار مکی کسانے
نشان عاشقان مکی نشانے
امیدنا میدان غریبان
پناہ مکی نیا مان جہاں



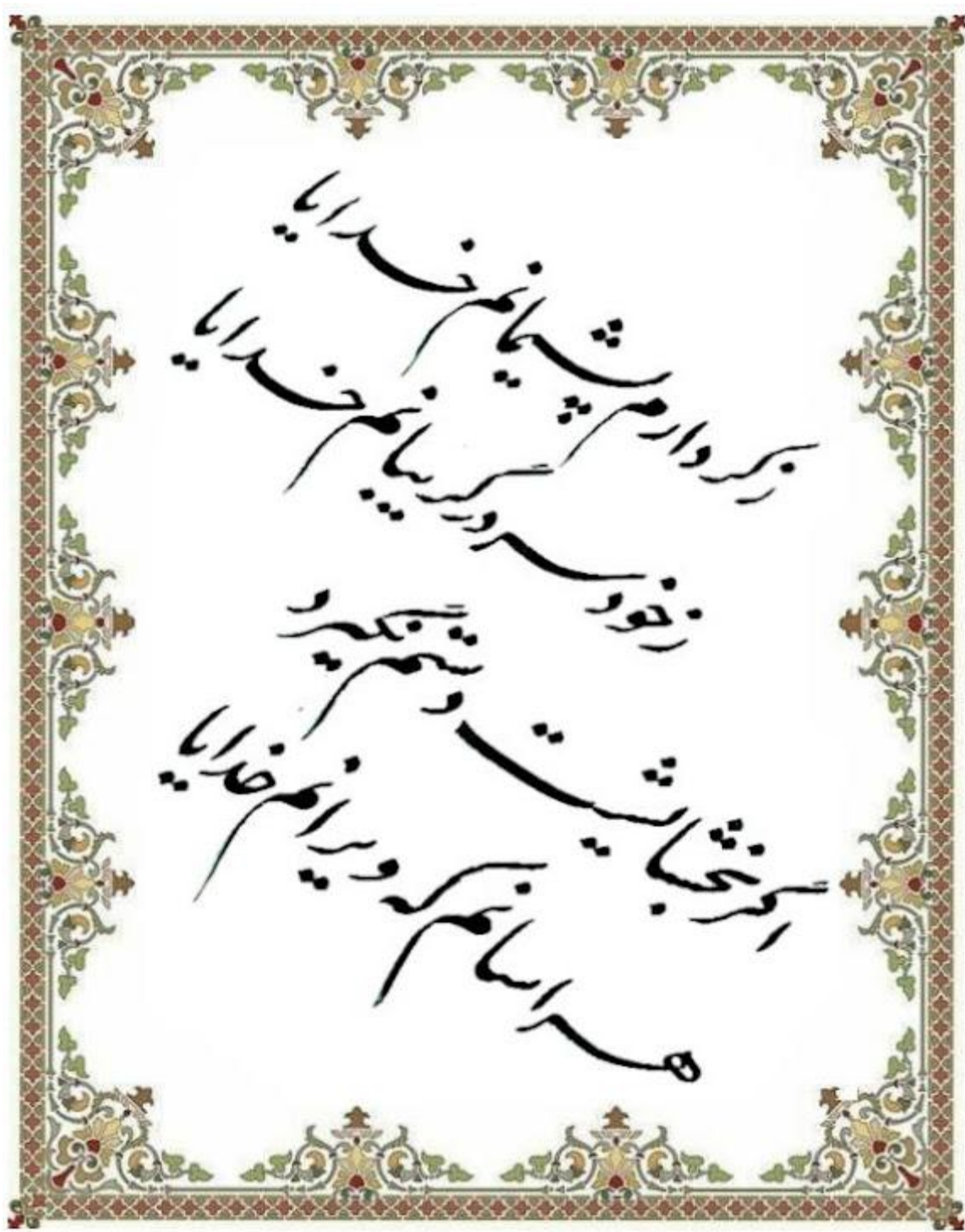
و تشو عشق سوزان را چه دارم
و تشوق و صحن جان را چه دارم
و دلم صحرای وادی سیاه طوفان
و نفوس مرا غمخیزان را چه دارم

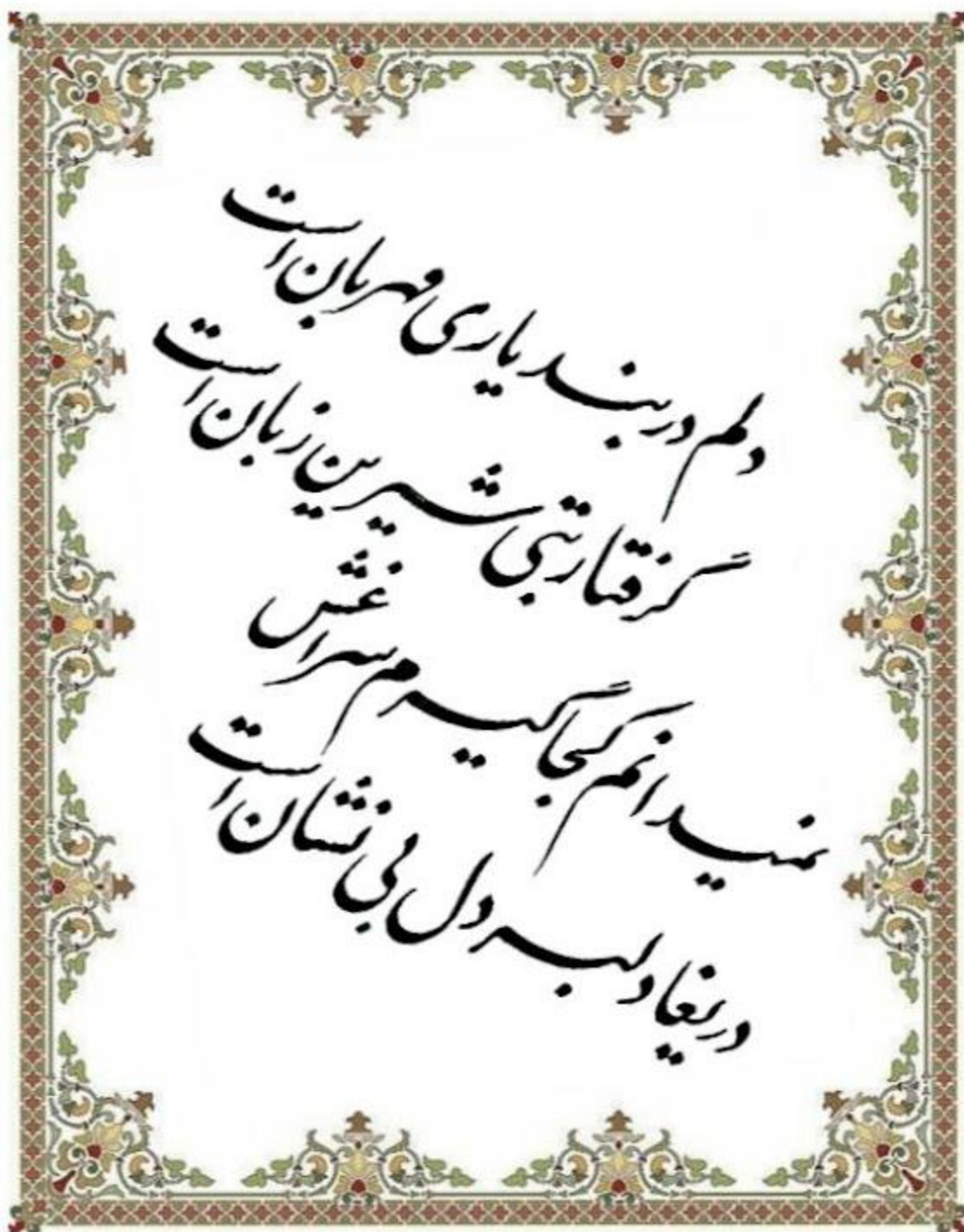
اگر دوست و عابر دارم ایدیل
شود جان جهان دلدارم ایدیل
چو دلبر افت کند برین نگاه
مسلم عالم کبر و دیارم ایدیل

نگار من عزیز بی نظیر است
نگار ان بنده اما و امیر است
بختی هر شب زیبا عذار است
کنده ن رویش را امیر است



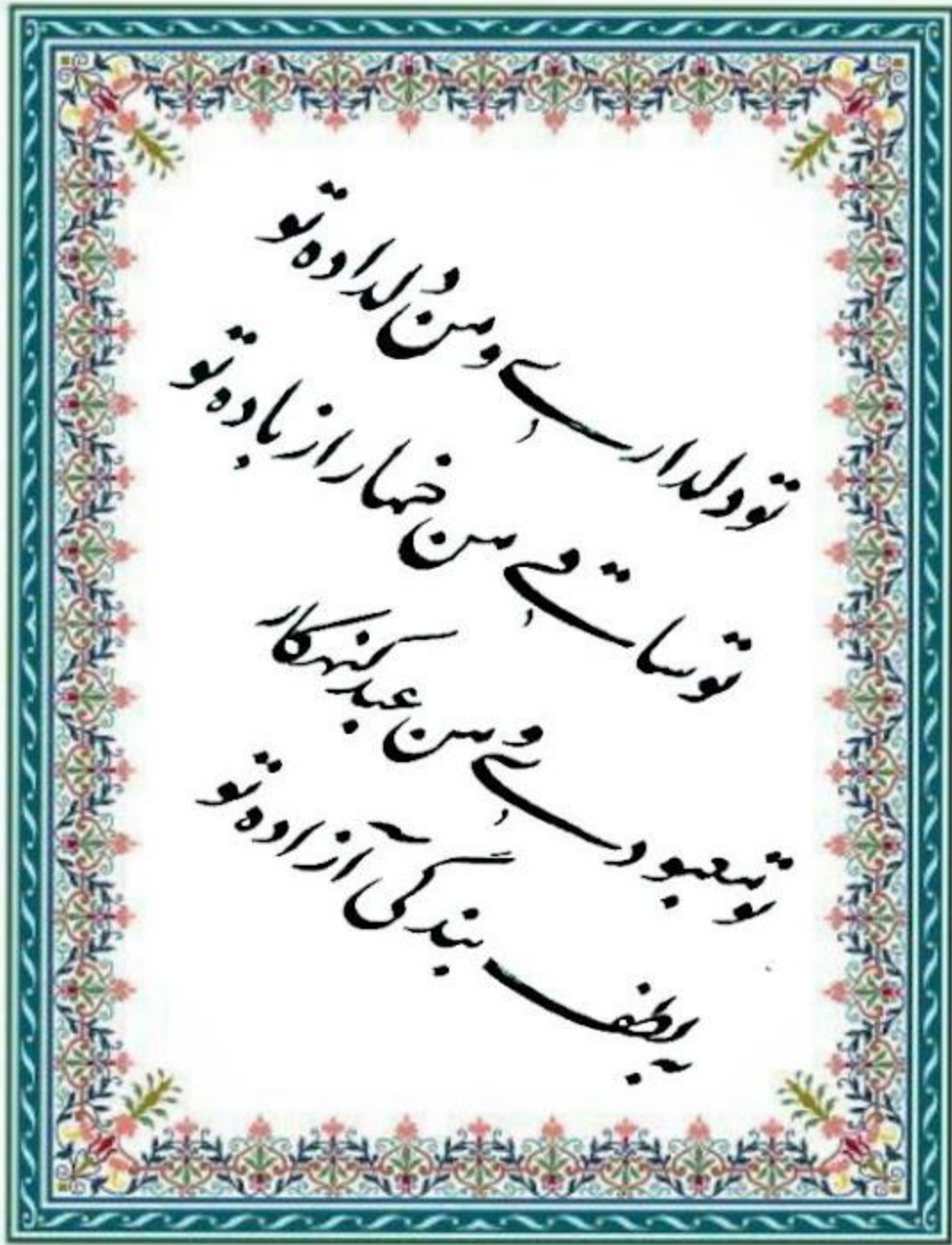
خدا یا بحر عشق بی کنار است
دل دلداد کانت بی قرار است
زهر خیل شتافان بیدل
به آهنگ وصلت رهپار است

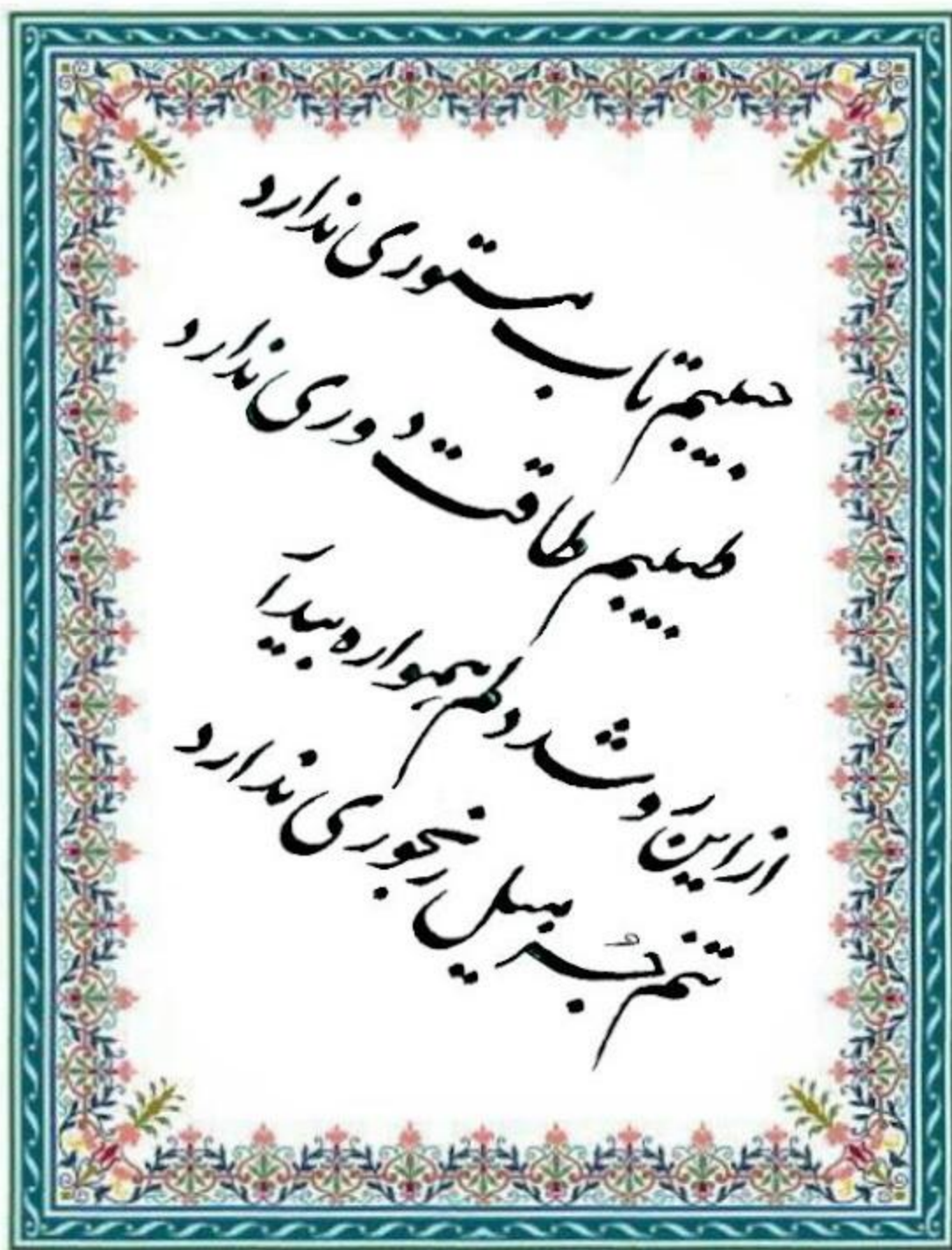


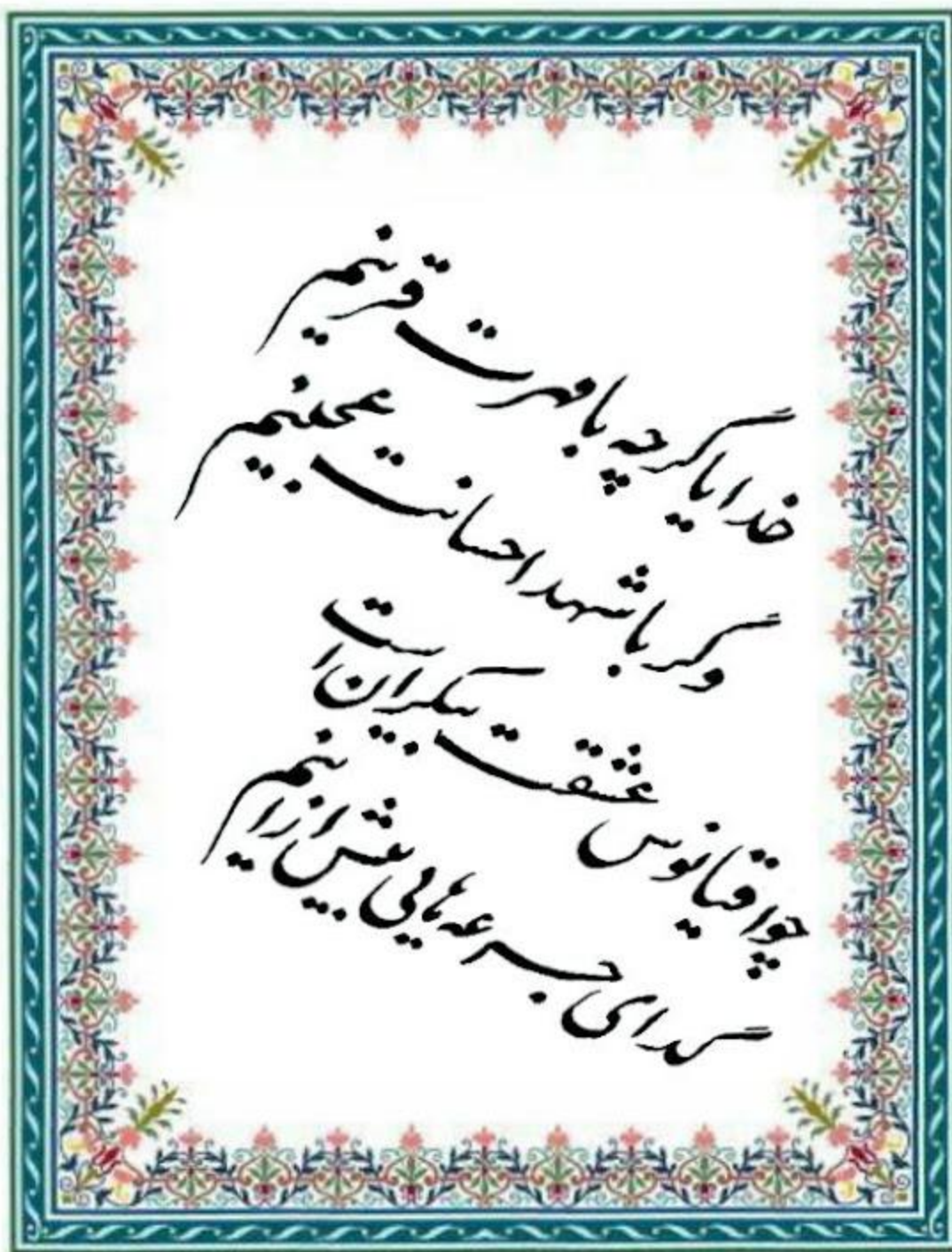


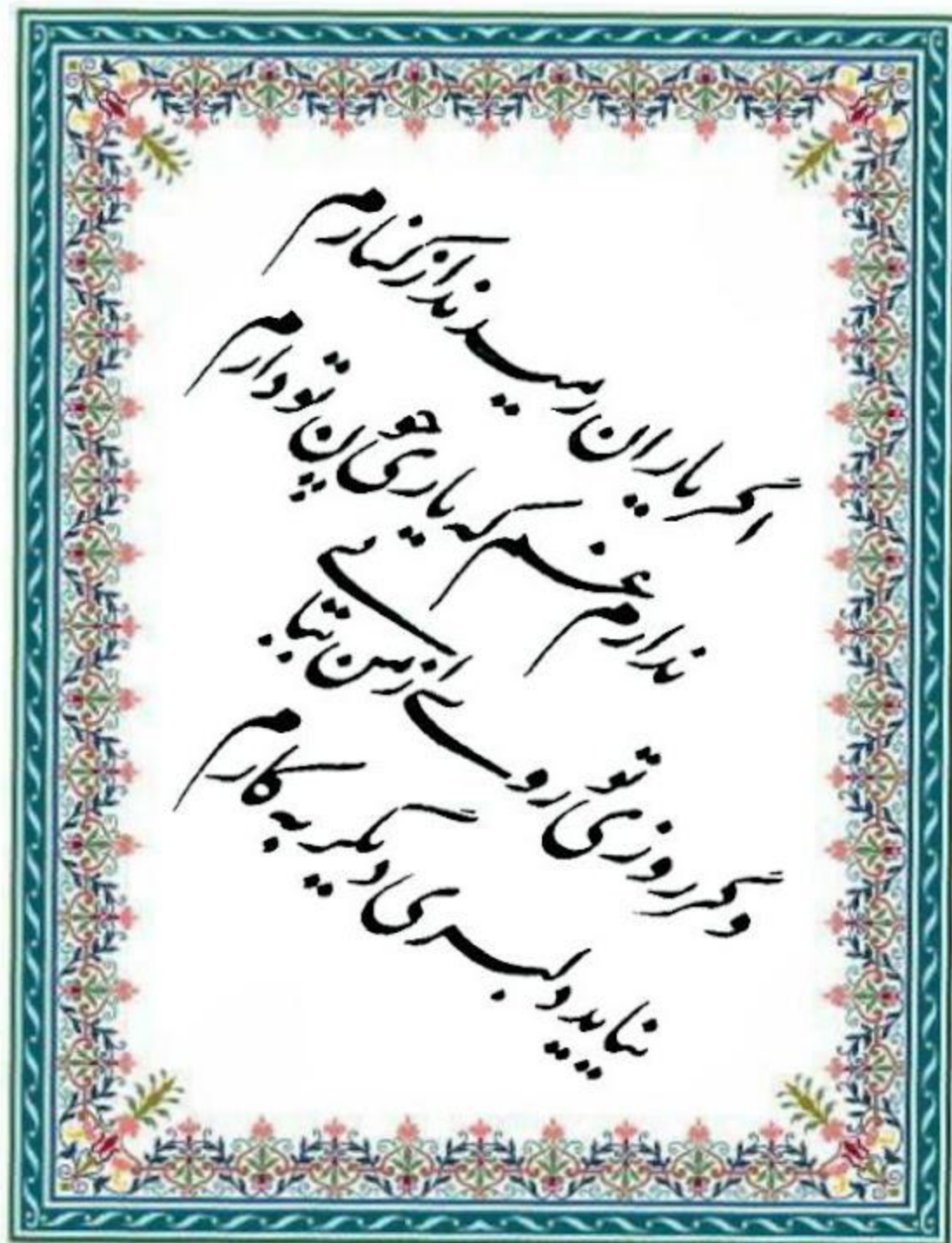
ندایا غرق در بای گنایم
ز کردار تباهم رویم
اگر هست نباشد با چه روی
تو را خوانم که فریادی نکام

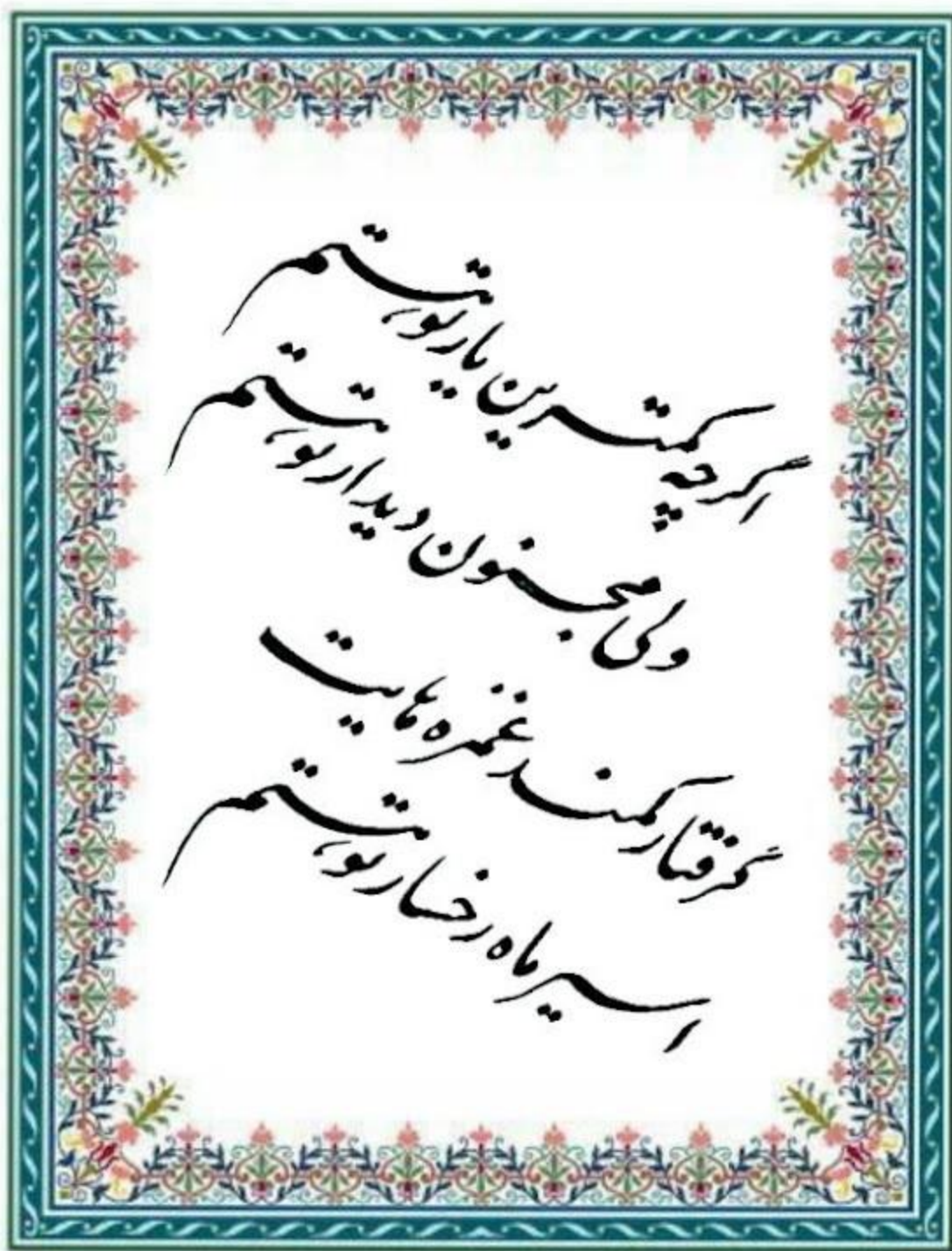
سن ان شیداى خارنگارم
گر قرار کند زلف یارم
قصید تنیج مکانی بکسوز
شید پیر شمی پشوارم

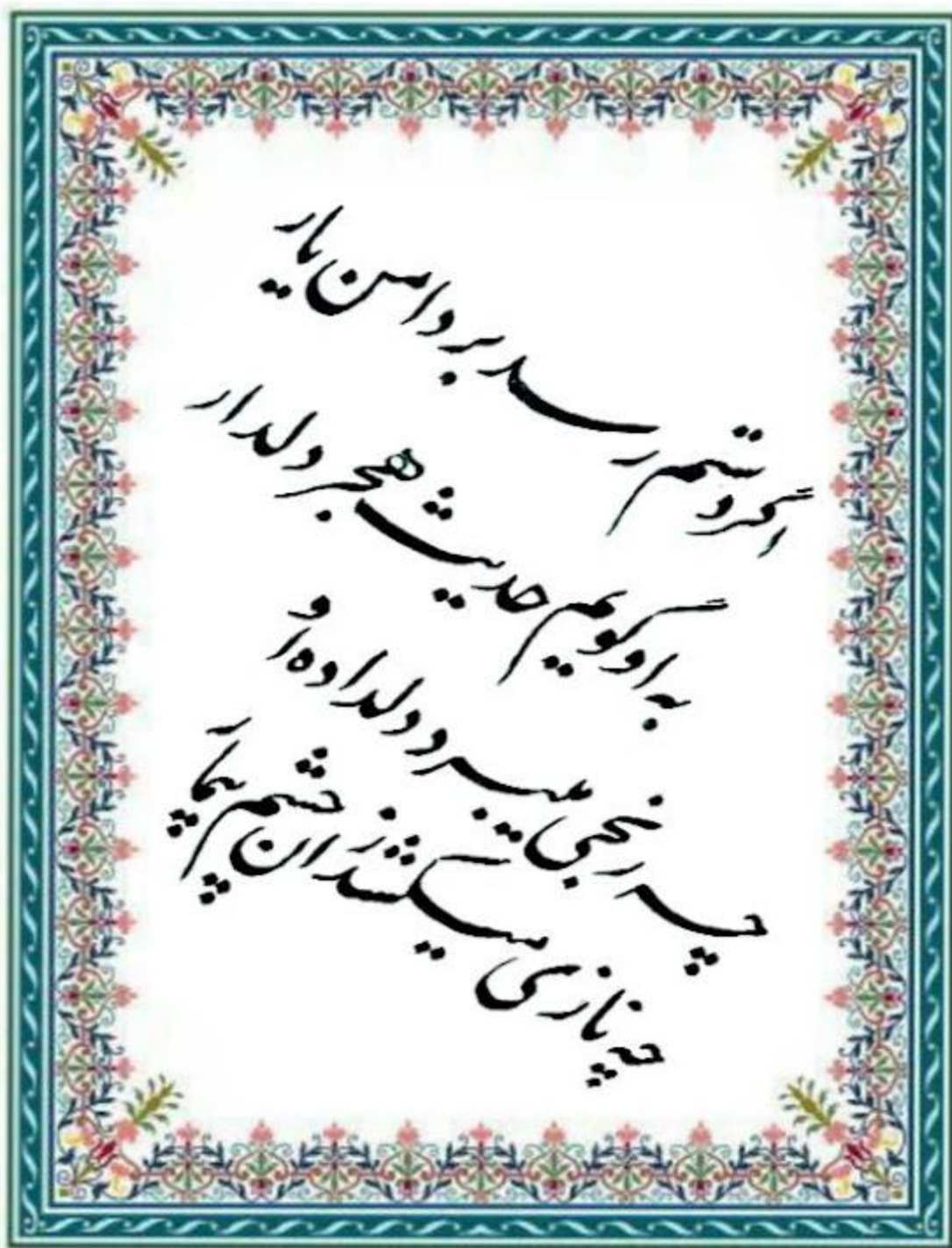


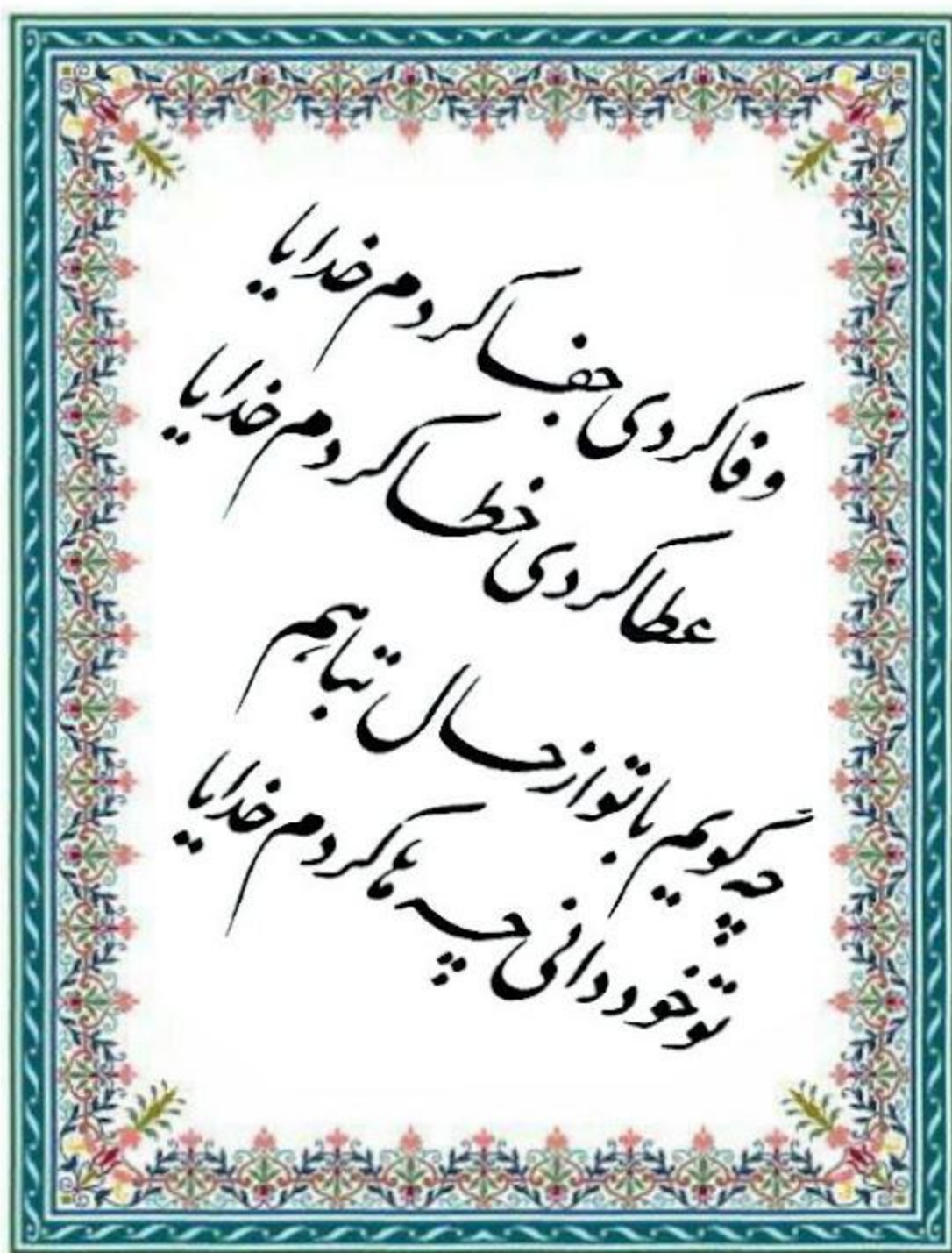












خداوندی که با او بسازیم
نگارگیری جز او بسازیم
گل من باشد و من بسازم
غیر از بسو و صلیح بسازیم

اگر دریای رحمت بر خروشد
از آن هکبر و ترسا جبره بود
خوش آن روزی که در محرابی
مزاران چشبه زان دریا جوید

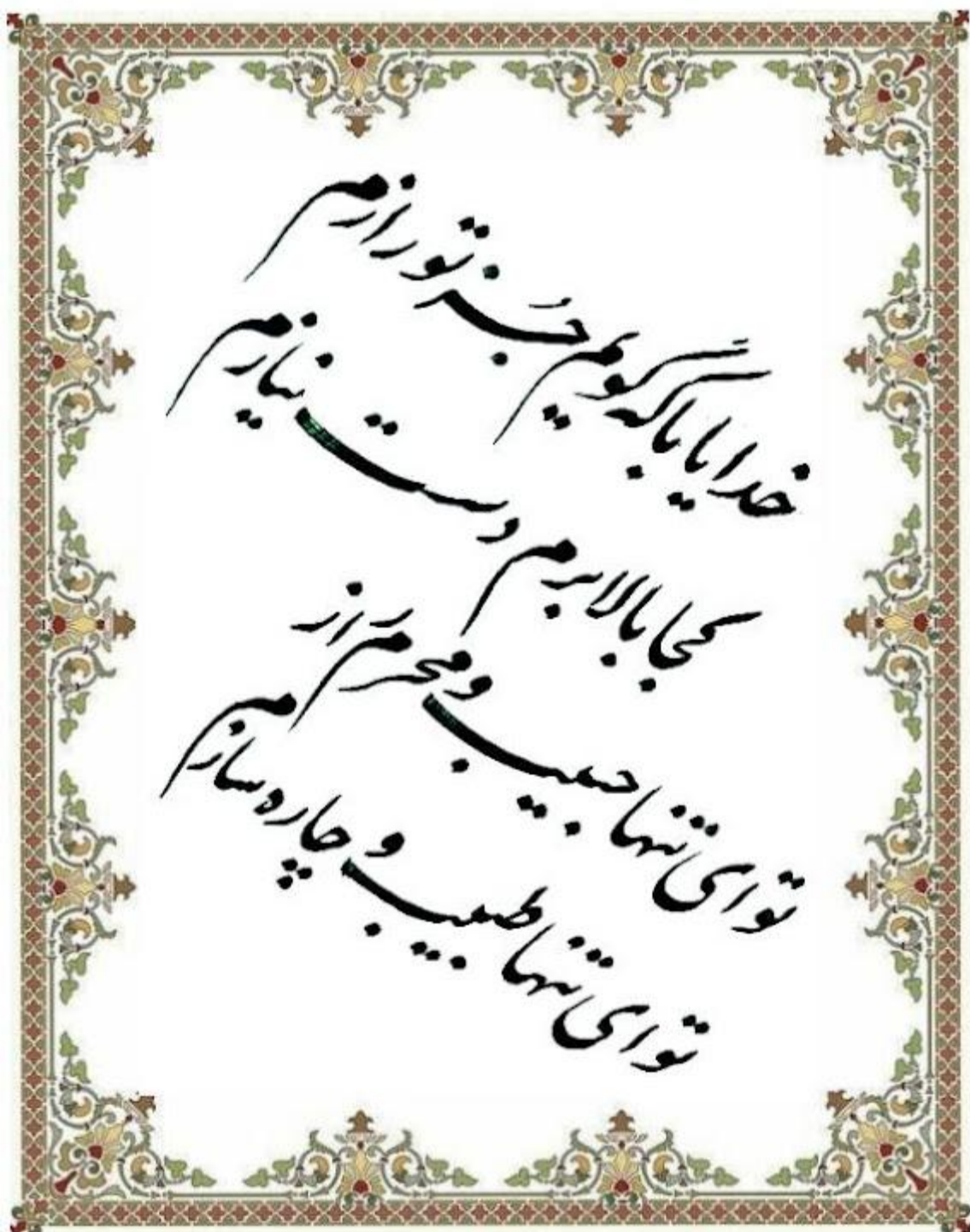
از آن روزی کهین دل پر بوم
ز دلداران دیگر دل
شیرین لاله ای رخون
پر برسی ستانه

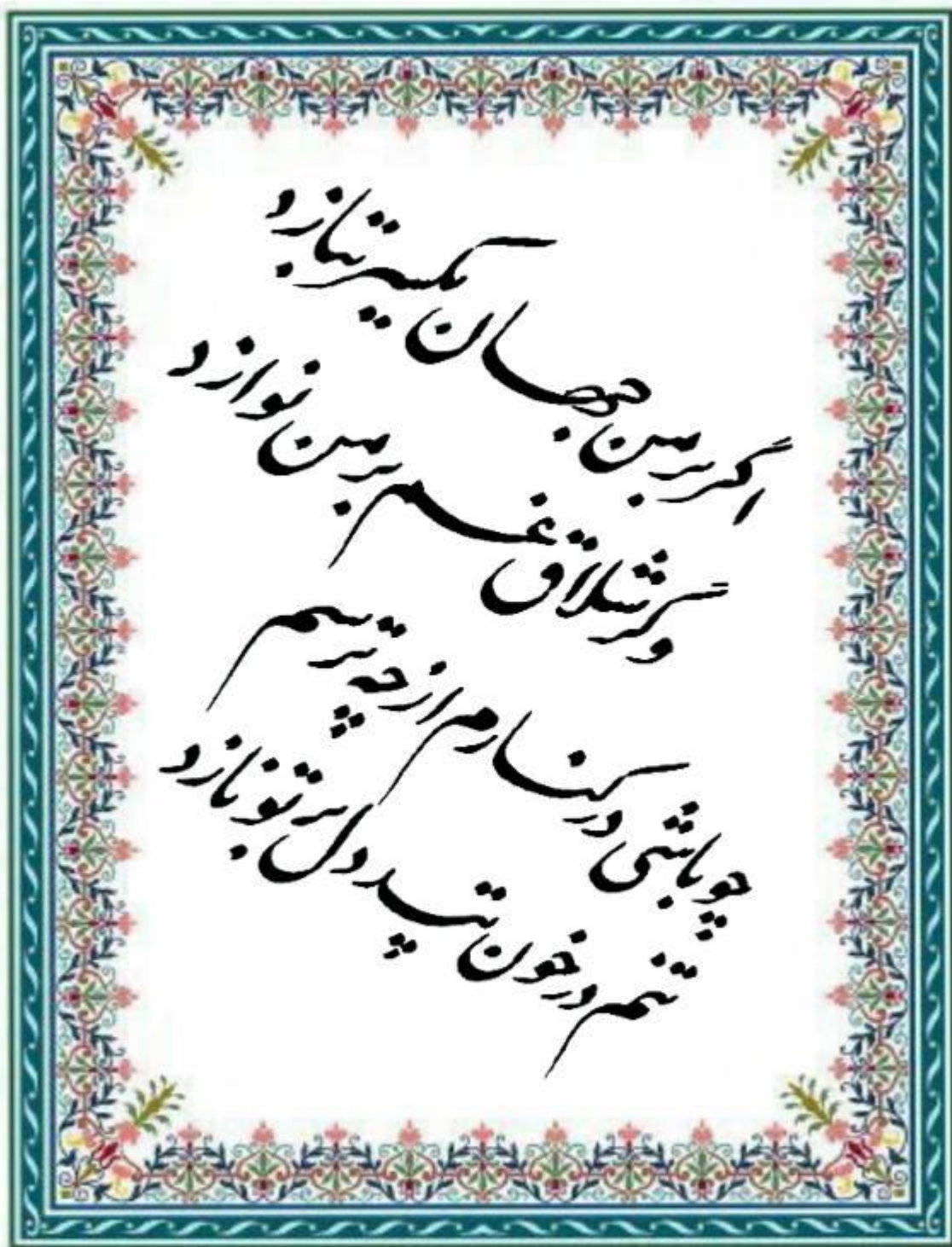
خدا یابی نوابان را نوا
قلوب نامیدان را رجا
فروغ دیدہ شب زندہ دارا
نہیں کی کسان با صفا

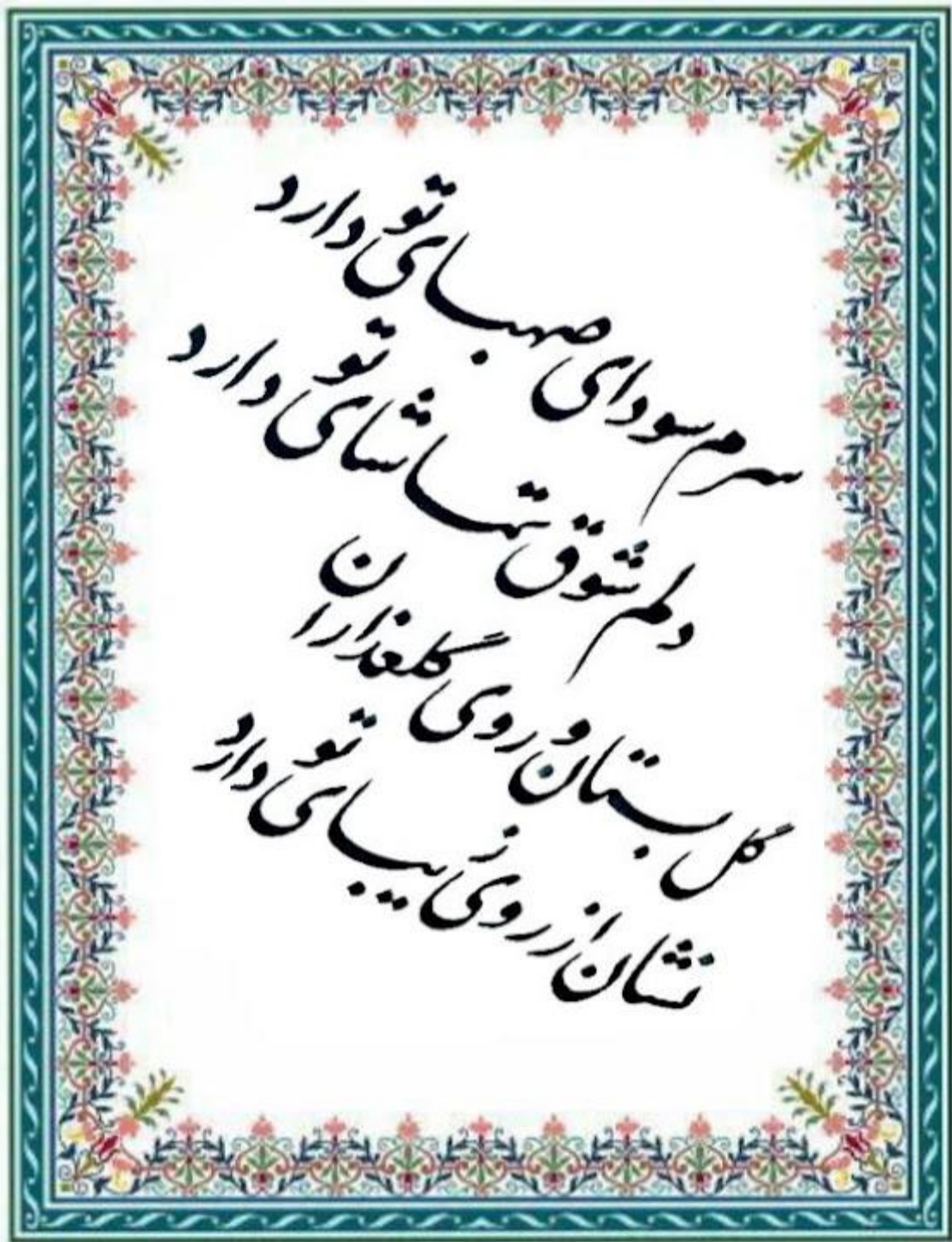
خوش آن روز کے کہ دلدارم تو با
من روغ دیدہ تارم تو با
من آن الالہ باع تو با
سویدا کے محل از ارم تو با

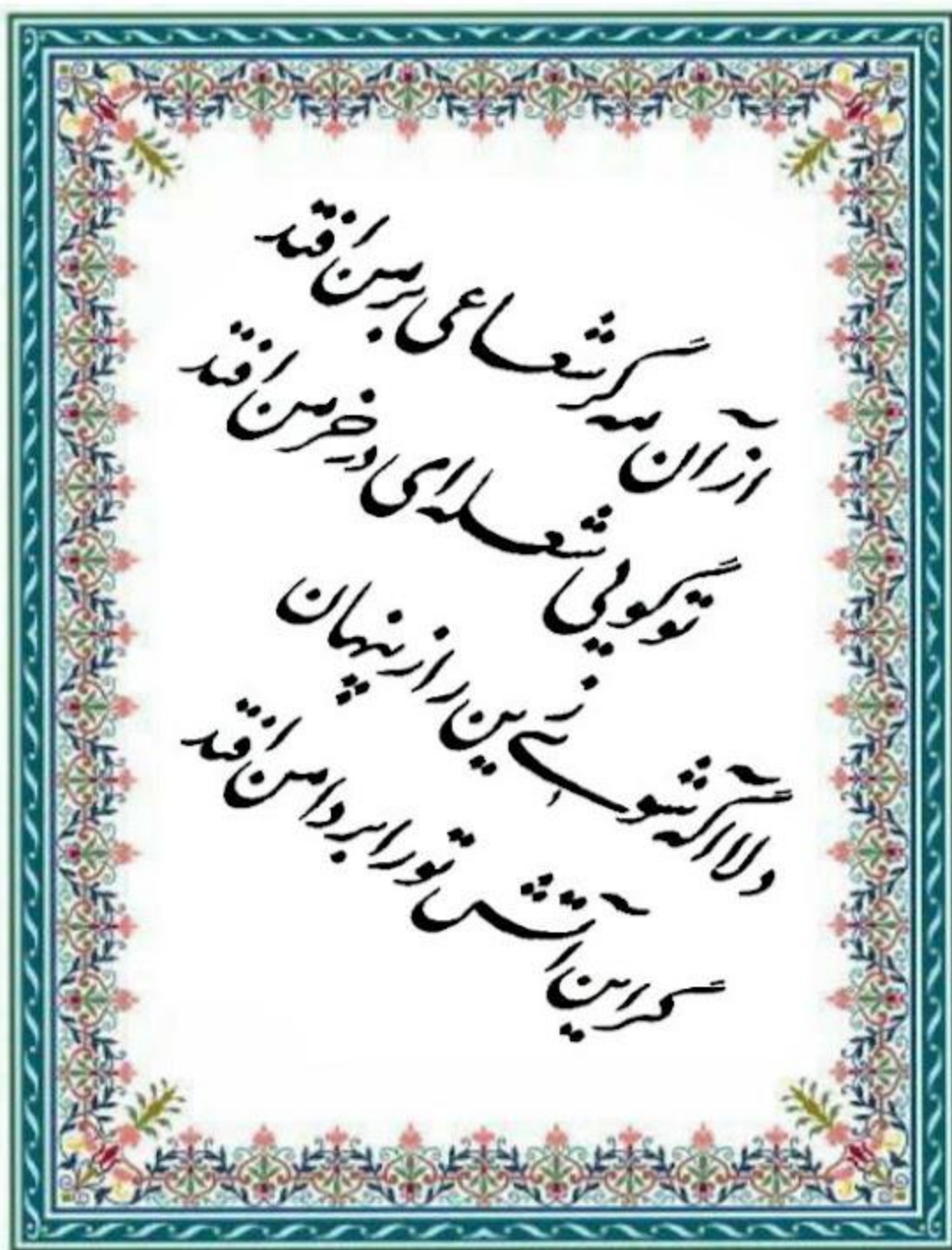
نگارم شب سار هر حال است
شکوهش منتهای هر حال است

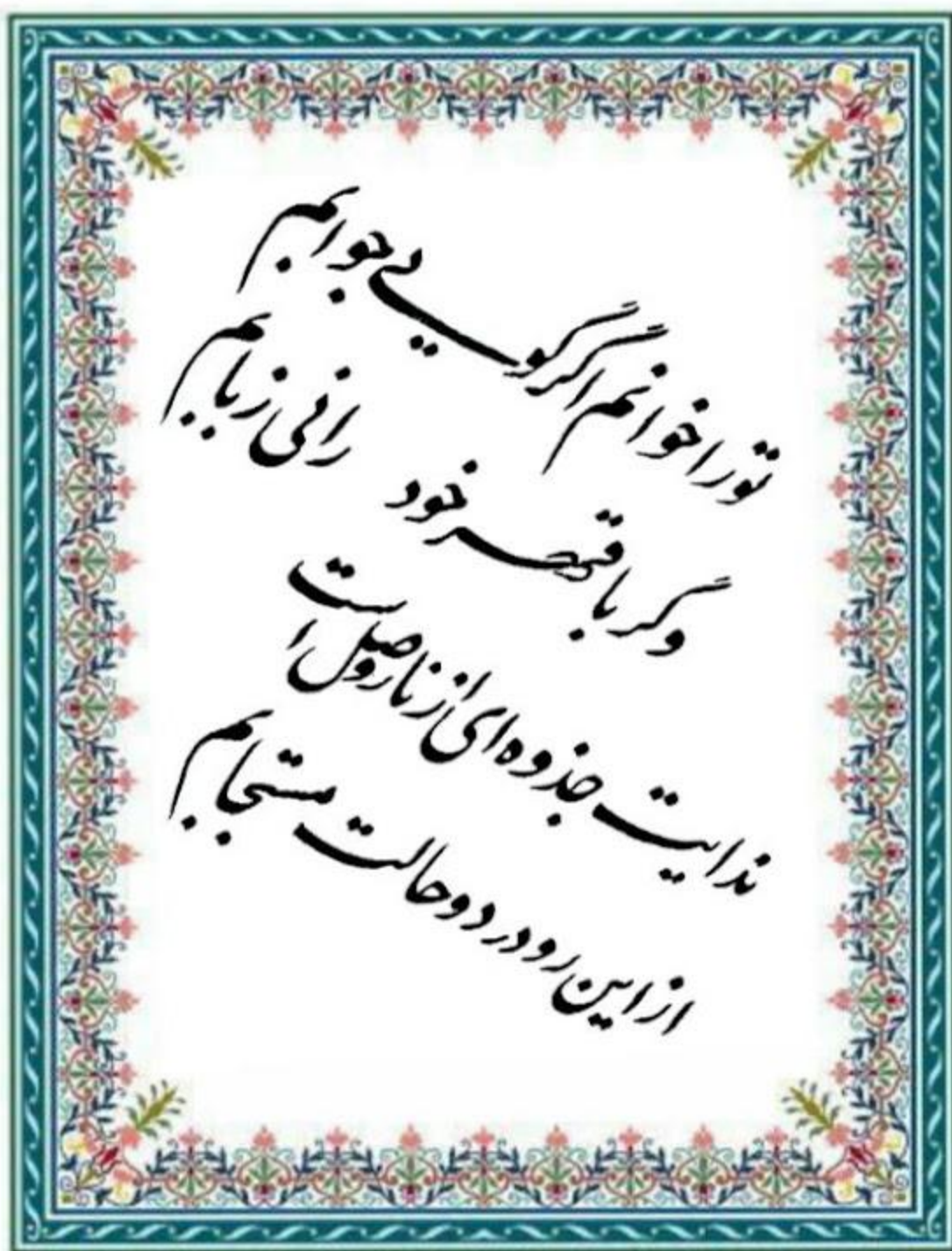
چه گویم در دیدح آن دارم
که بجز این است در بوج کمال است

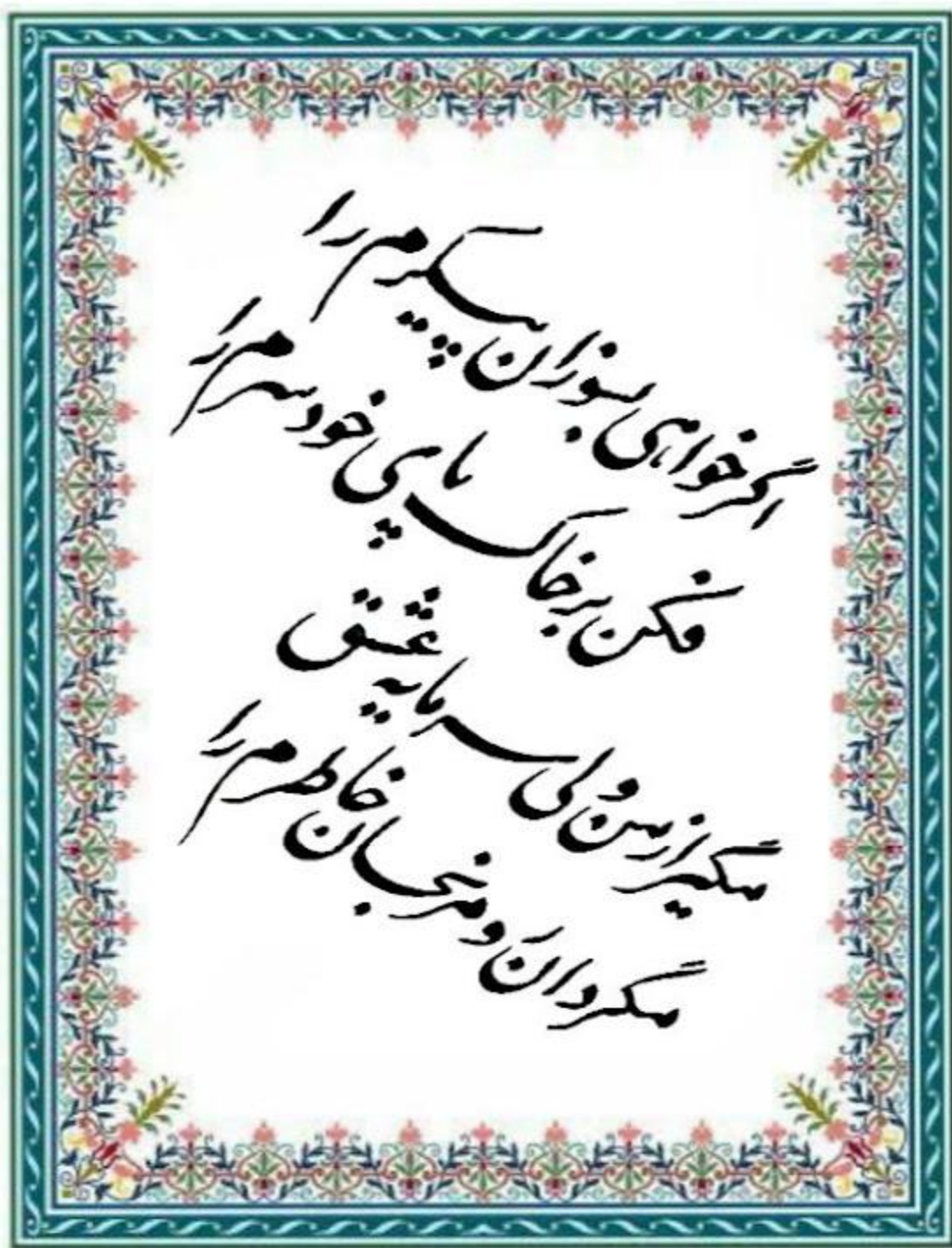


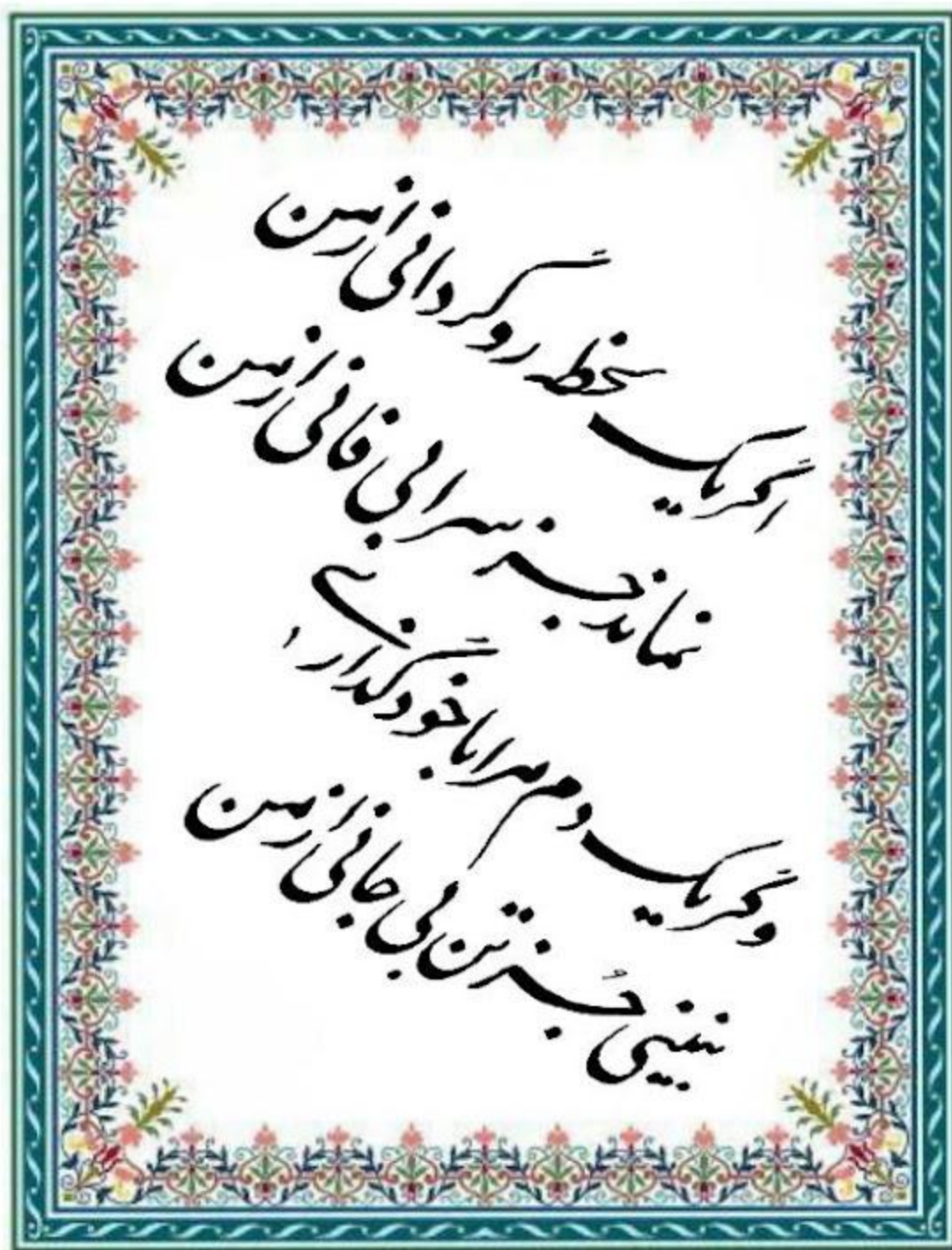


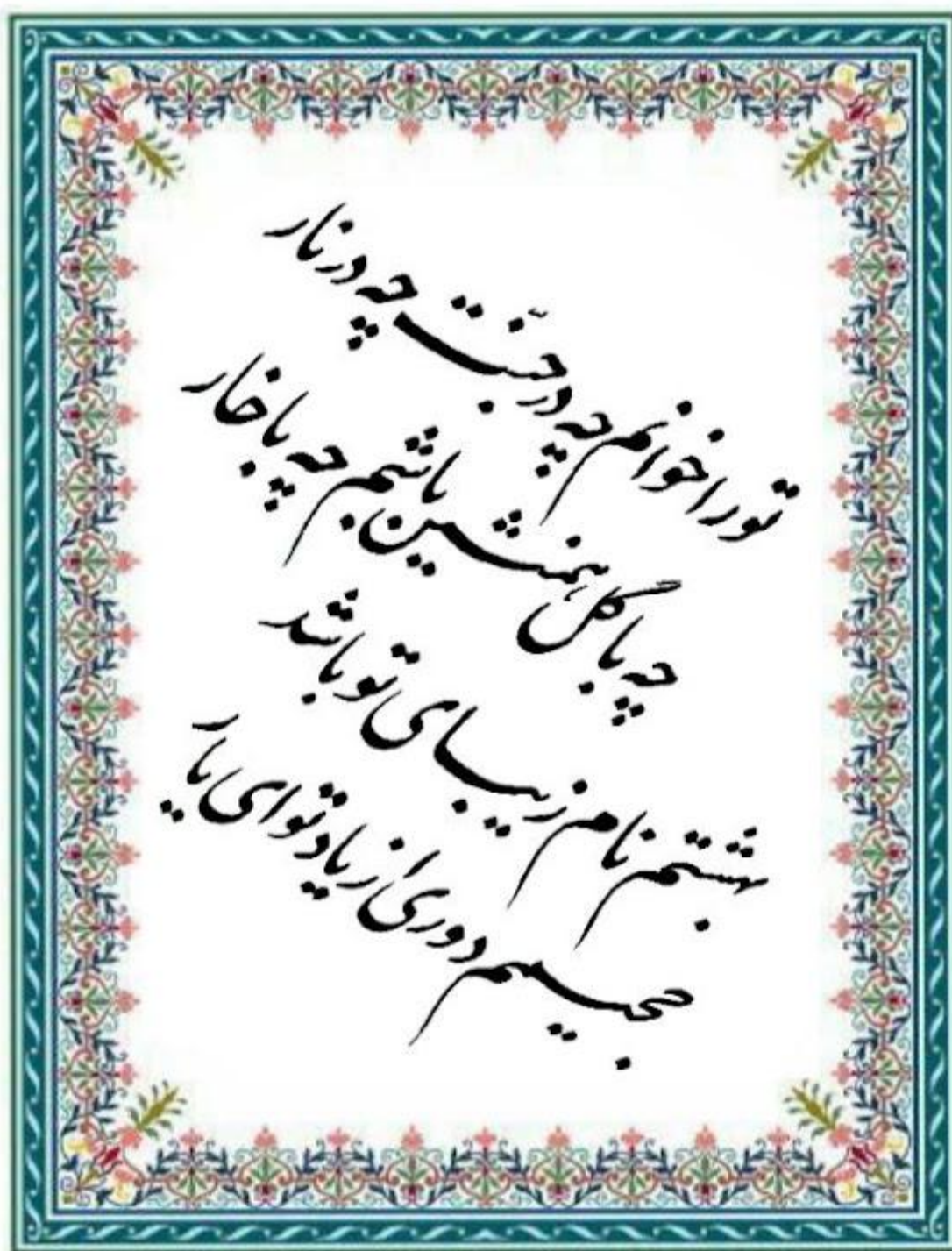




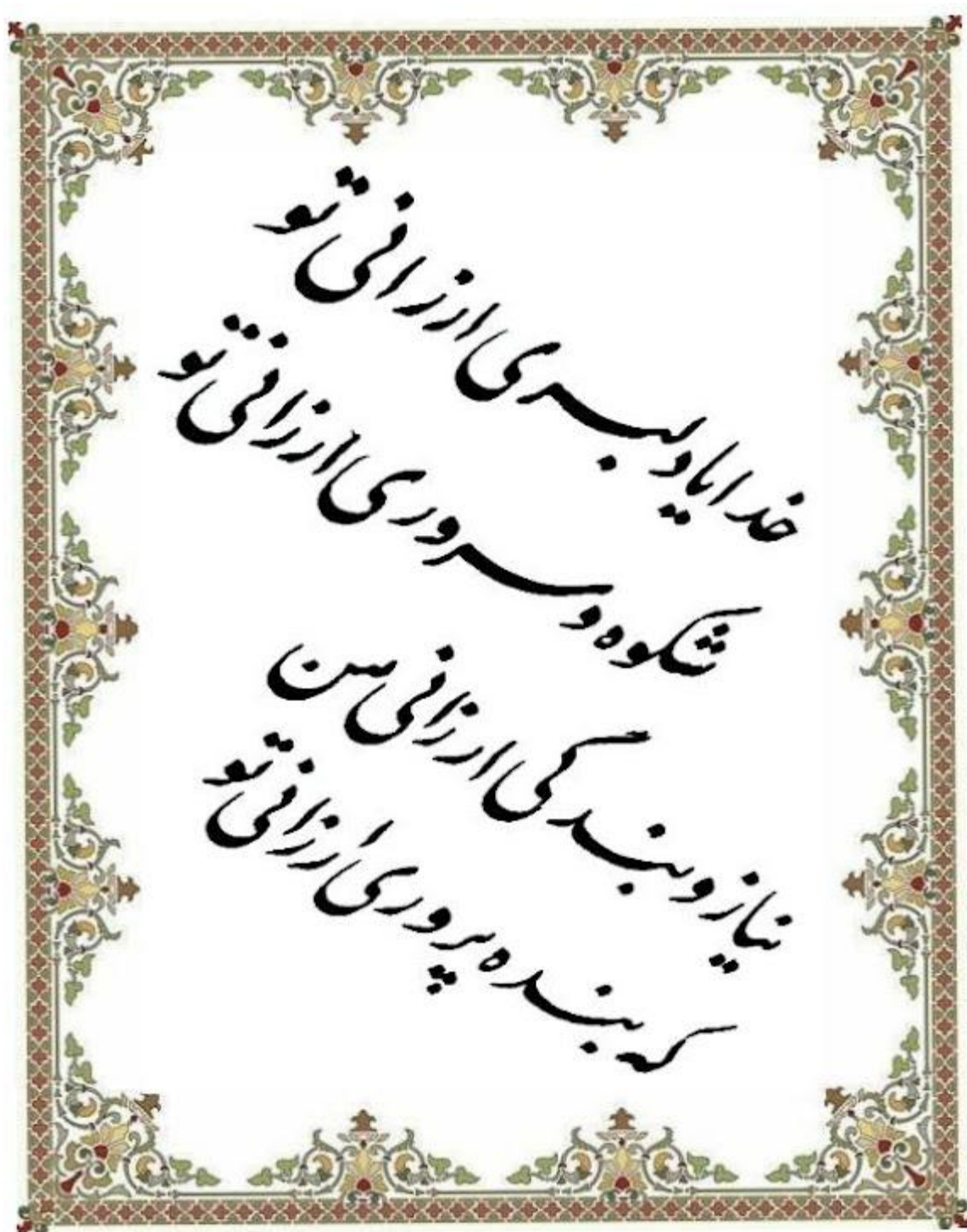


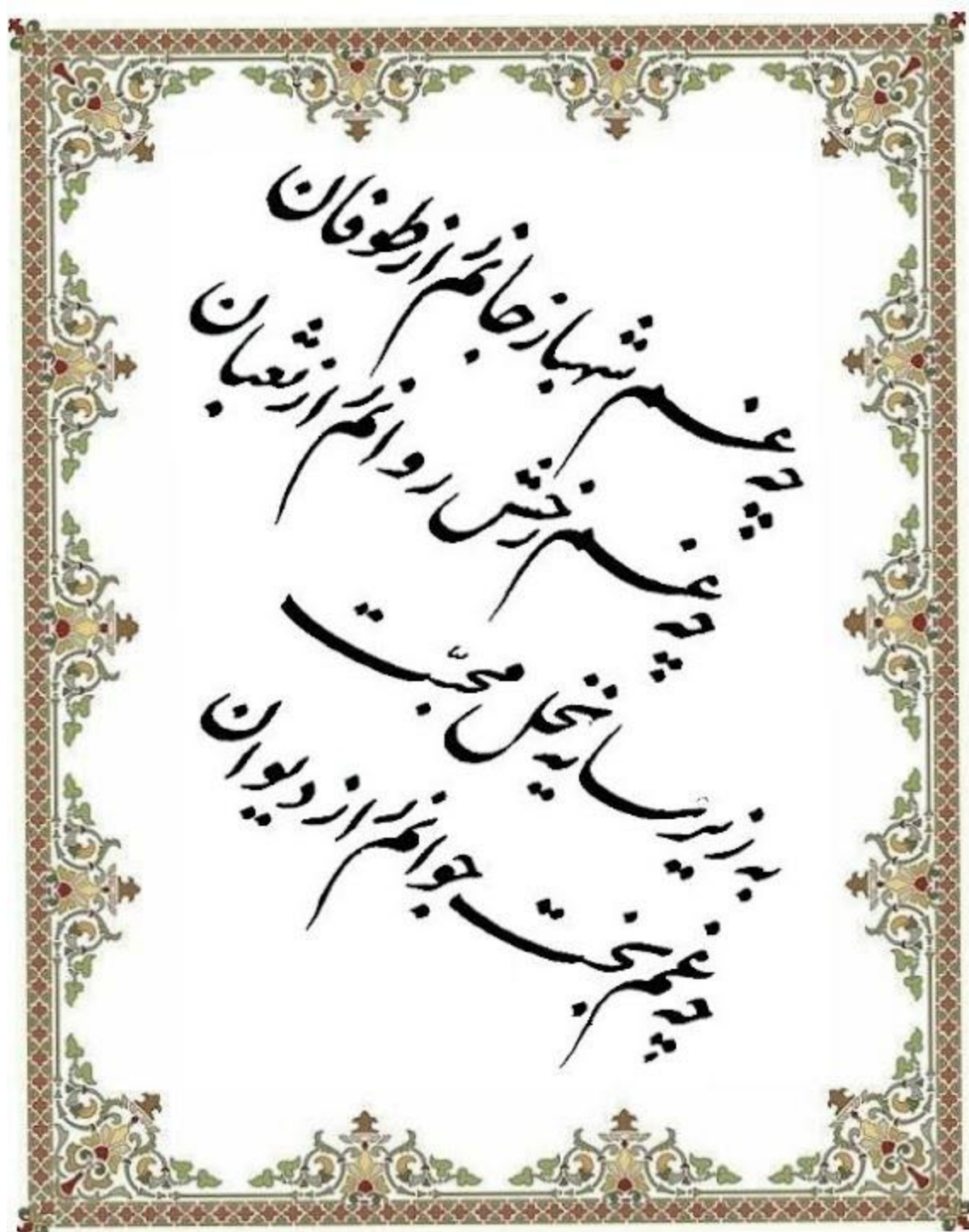






منم دلش سستی کبابی
زکوه خن سستی چوکابی
خاکم زارودر آتش بوم
اکرمین نیندازی گابی





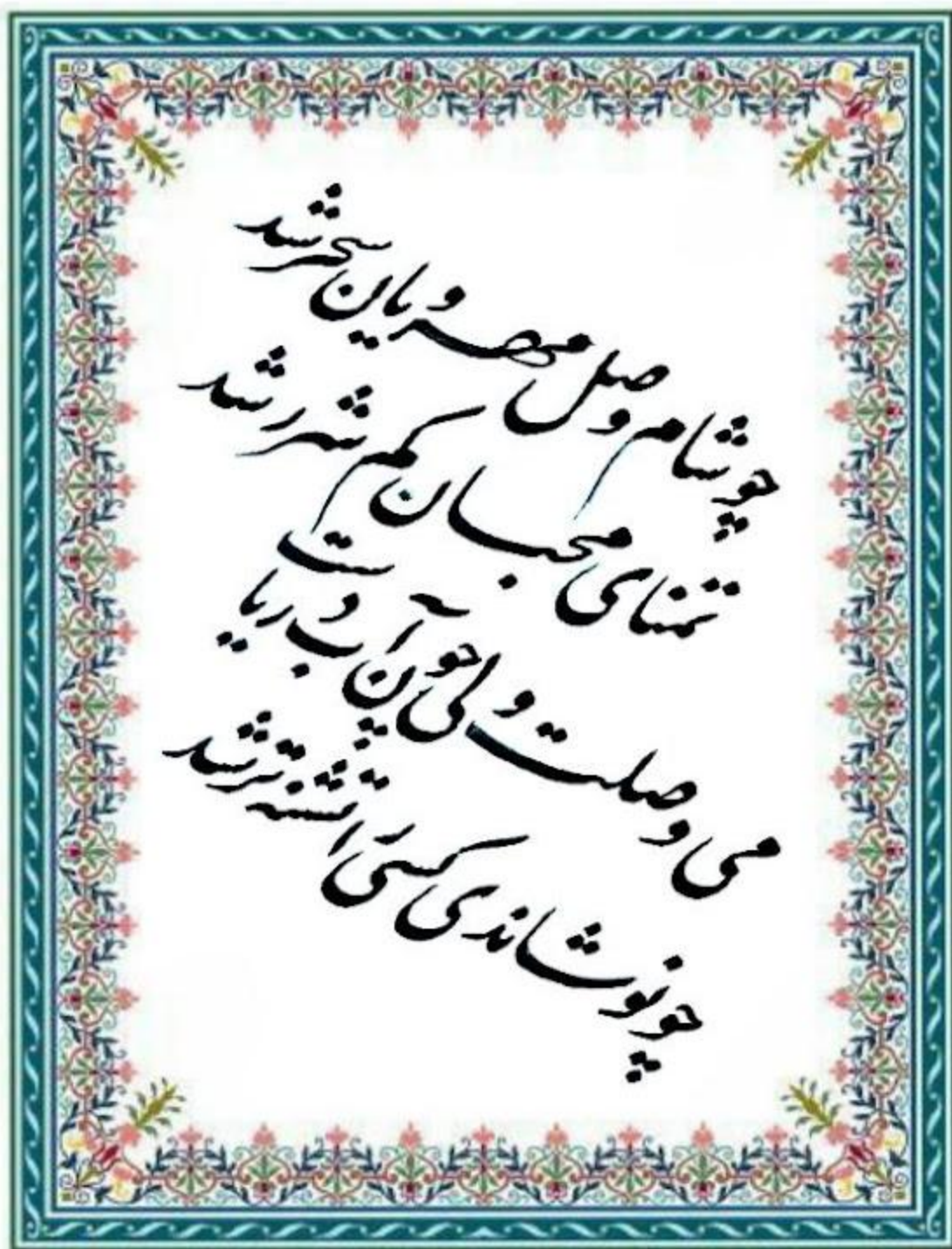
اگر ما هم بی‌خبر دل برآید
درون سینه خراورانش
ز شوق خست و خوف خنیم
به نور عشق خود دل از داید

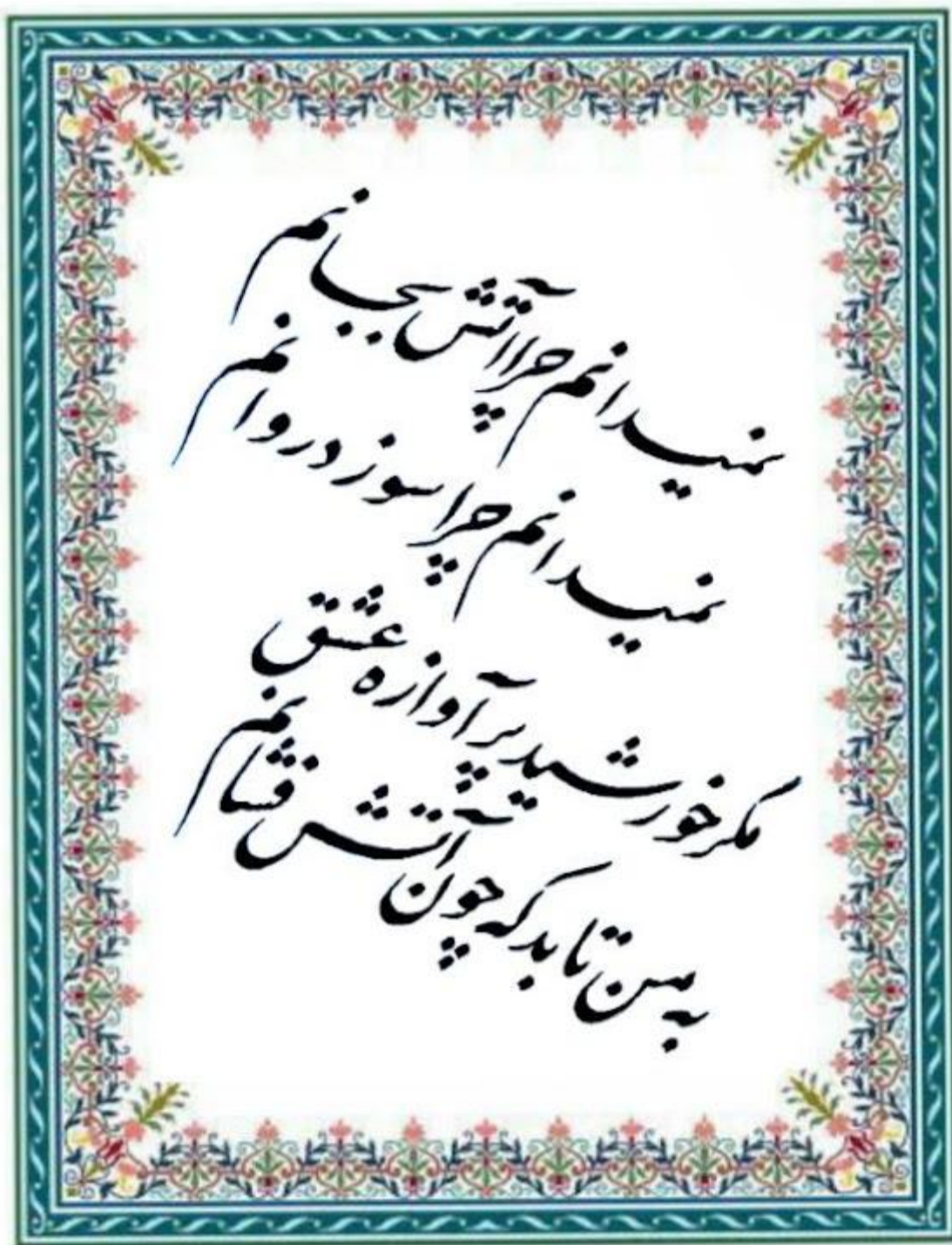
توسو قلب مضطرب را چو دانه
توسو عشق و لب را چو دانه
دعاطوف ان و شوق یار دریا
توسو بحر اسرار را چو دانه

کمال عشق جانان ز نشانی است
اگر چه این نشان از زنهالی است
ز ناز و عشوه او گزیند نه
بدان مهر تو غمی و دالی است

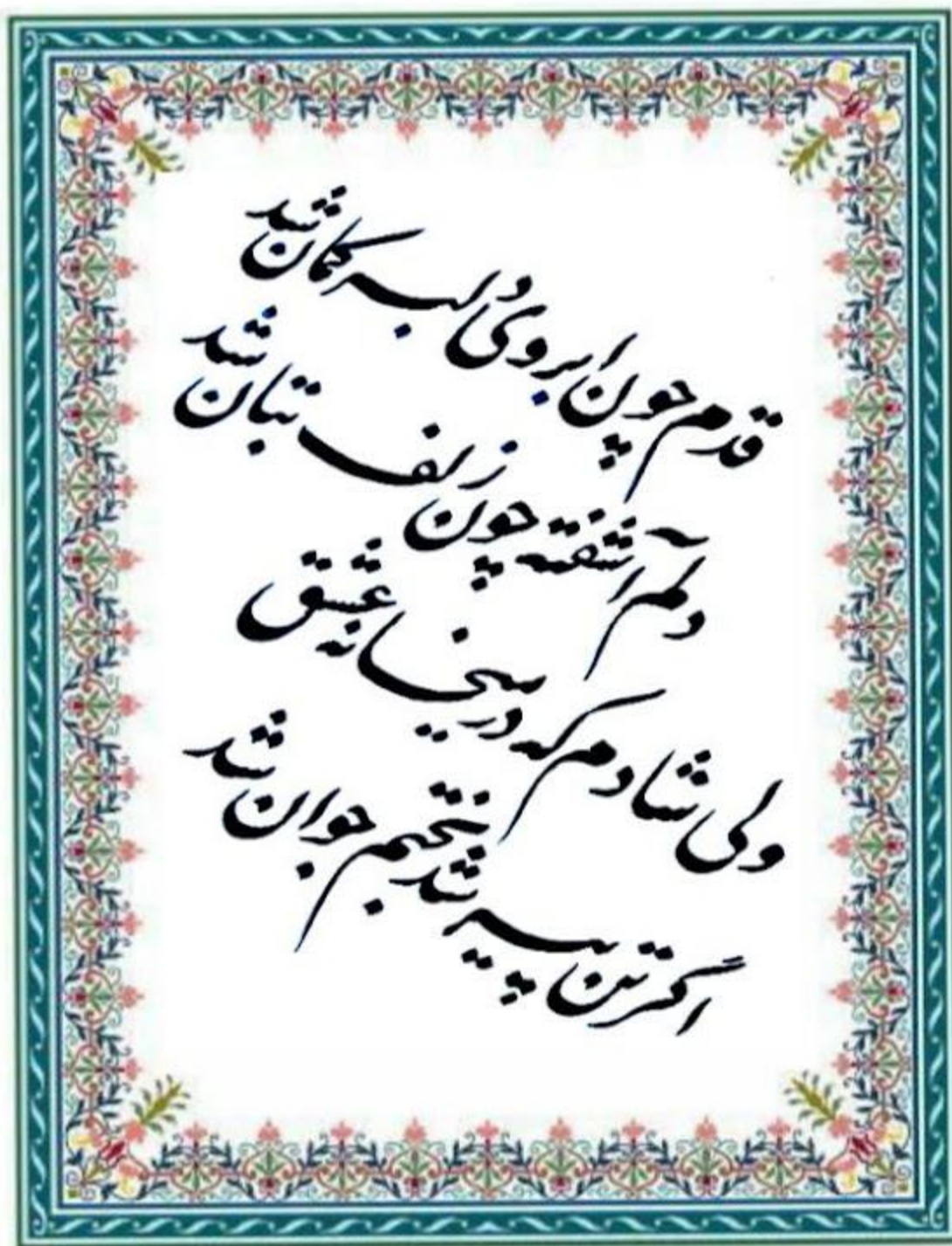
نیسایدوزی ای دلدار جانے
که این دلداره را از خود برانے
تو راندن زن خود بهیسات مہیات
که از ماد فرزندت مر با

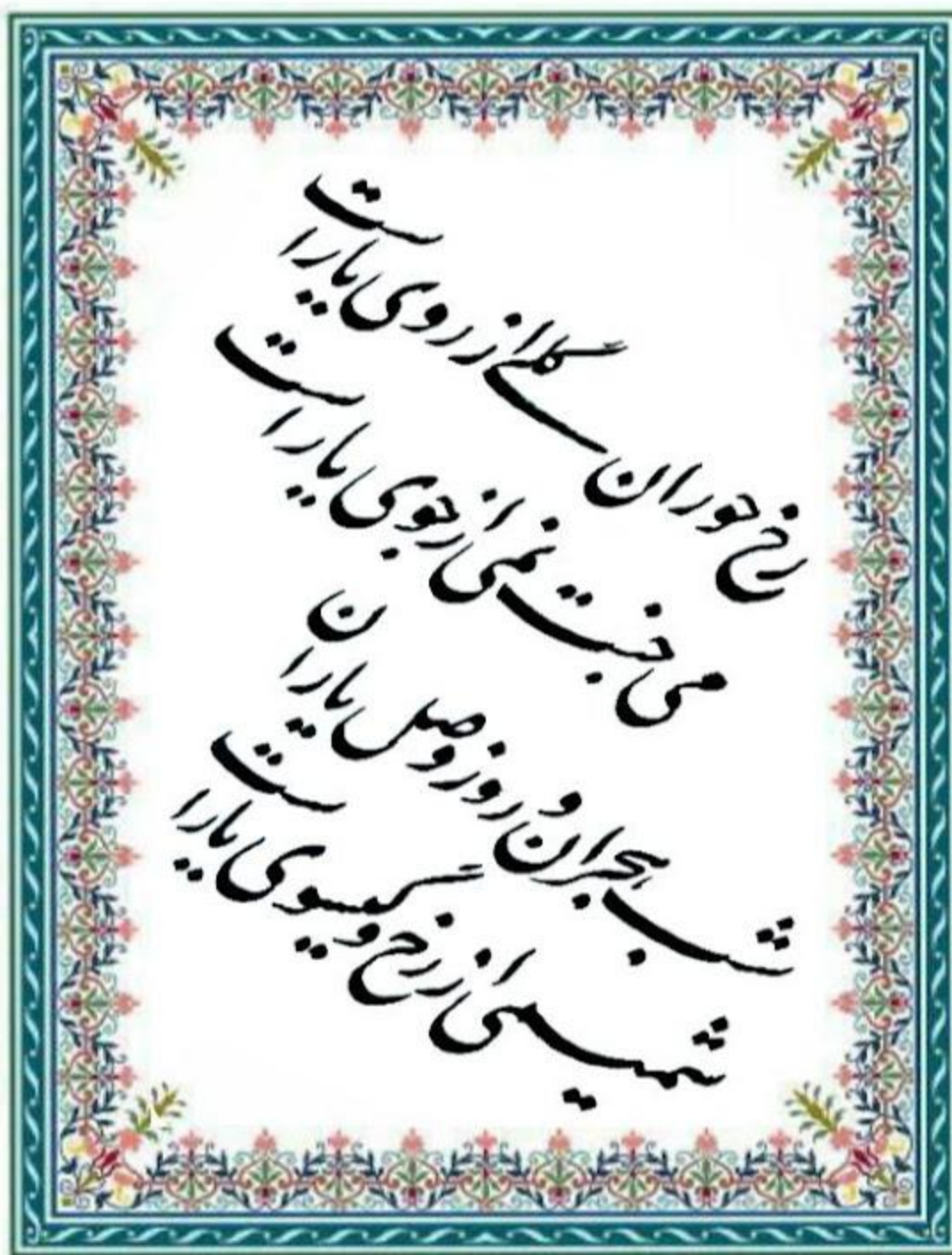
چگونه از حدیث احم و بخند
که این منما را افکنده در بند
با چشم خود بسوزانند و لم را
به نجندی بسیار آرزو مند

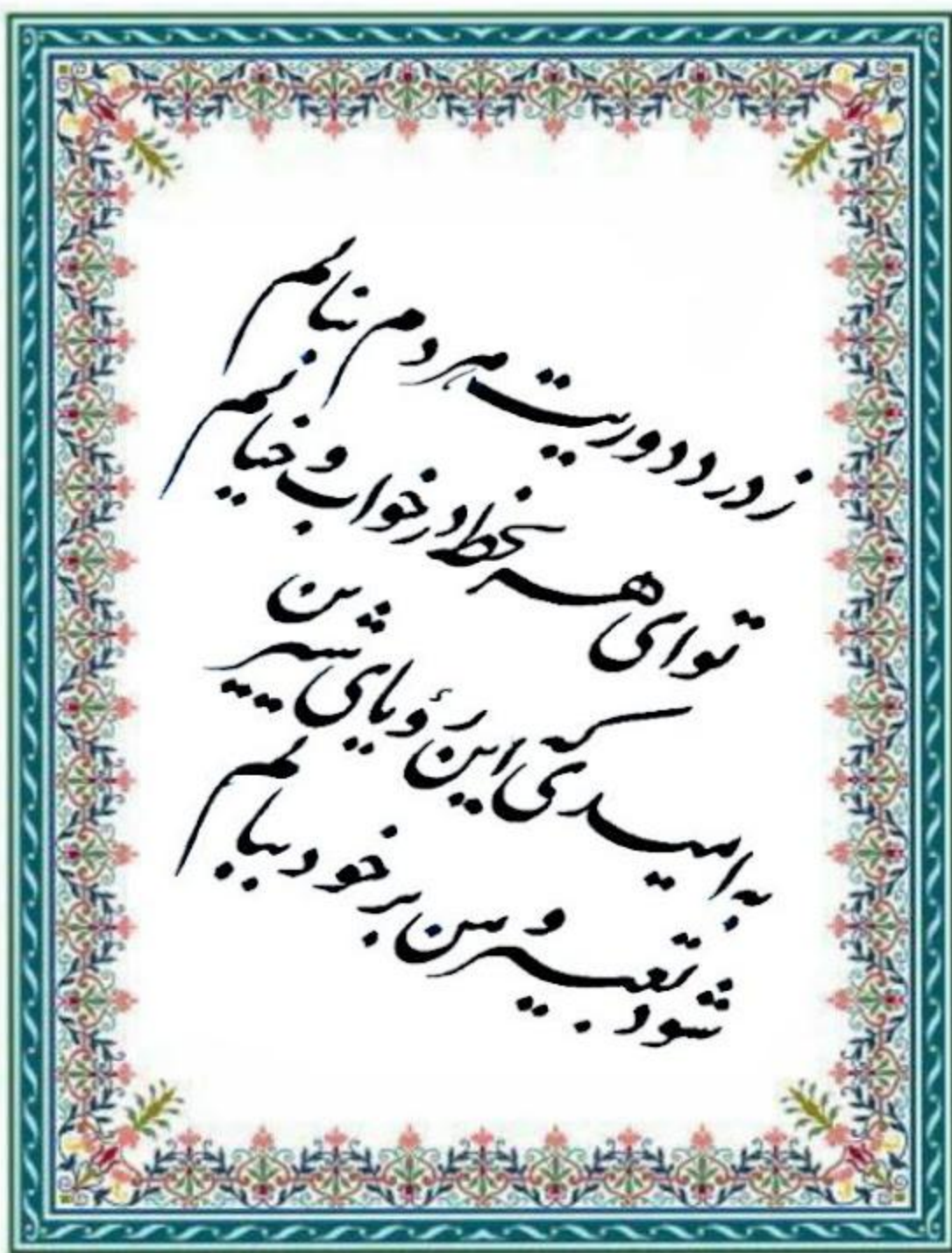


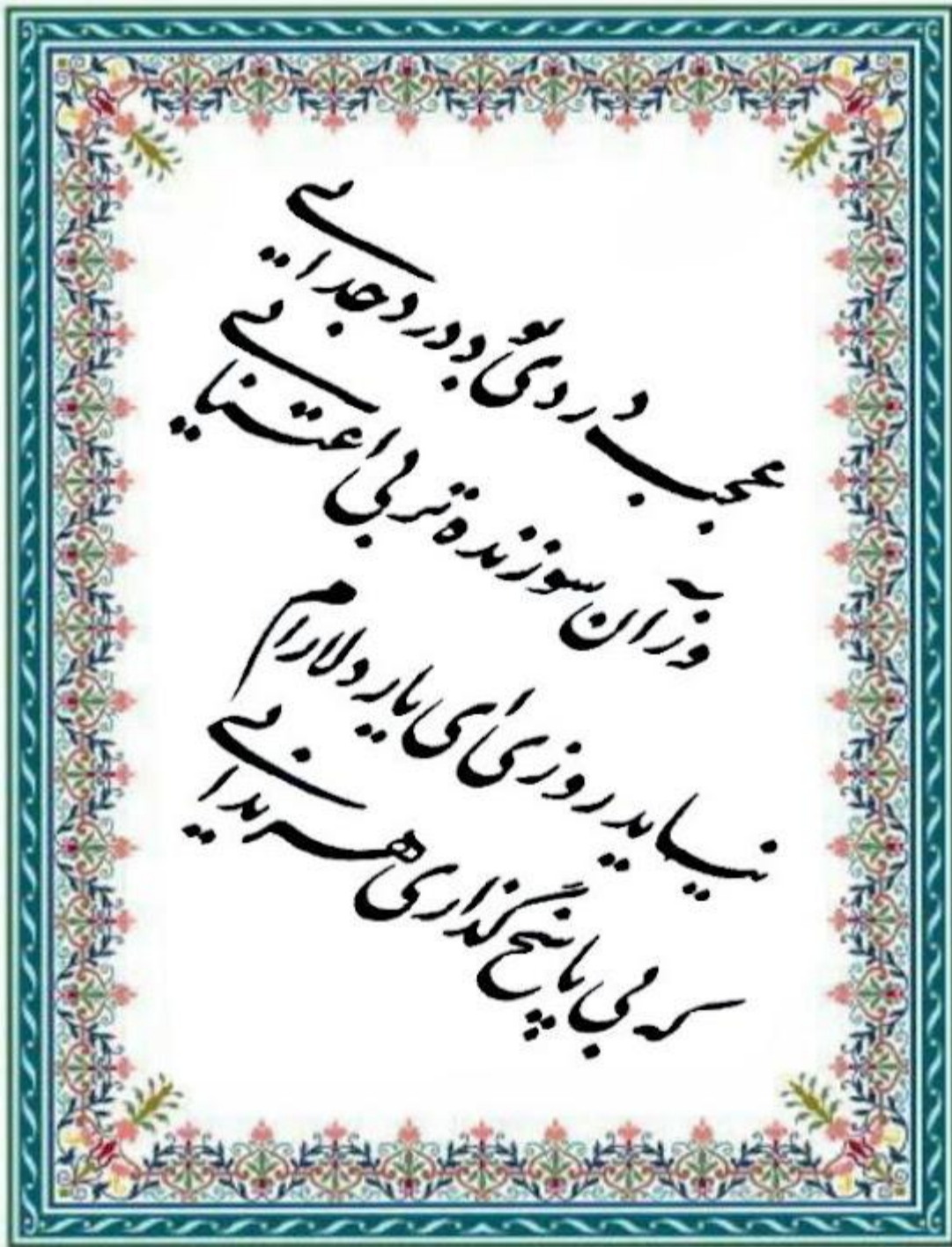


گل حُسنِ کجا و روی دلدار
می بوی غشِ کجا و صحبت یار
دل شادان کجا و قلبِ خوی
بختِ دُر کجا و چشمِ خونبار

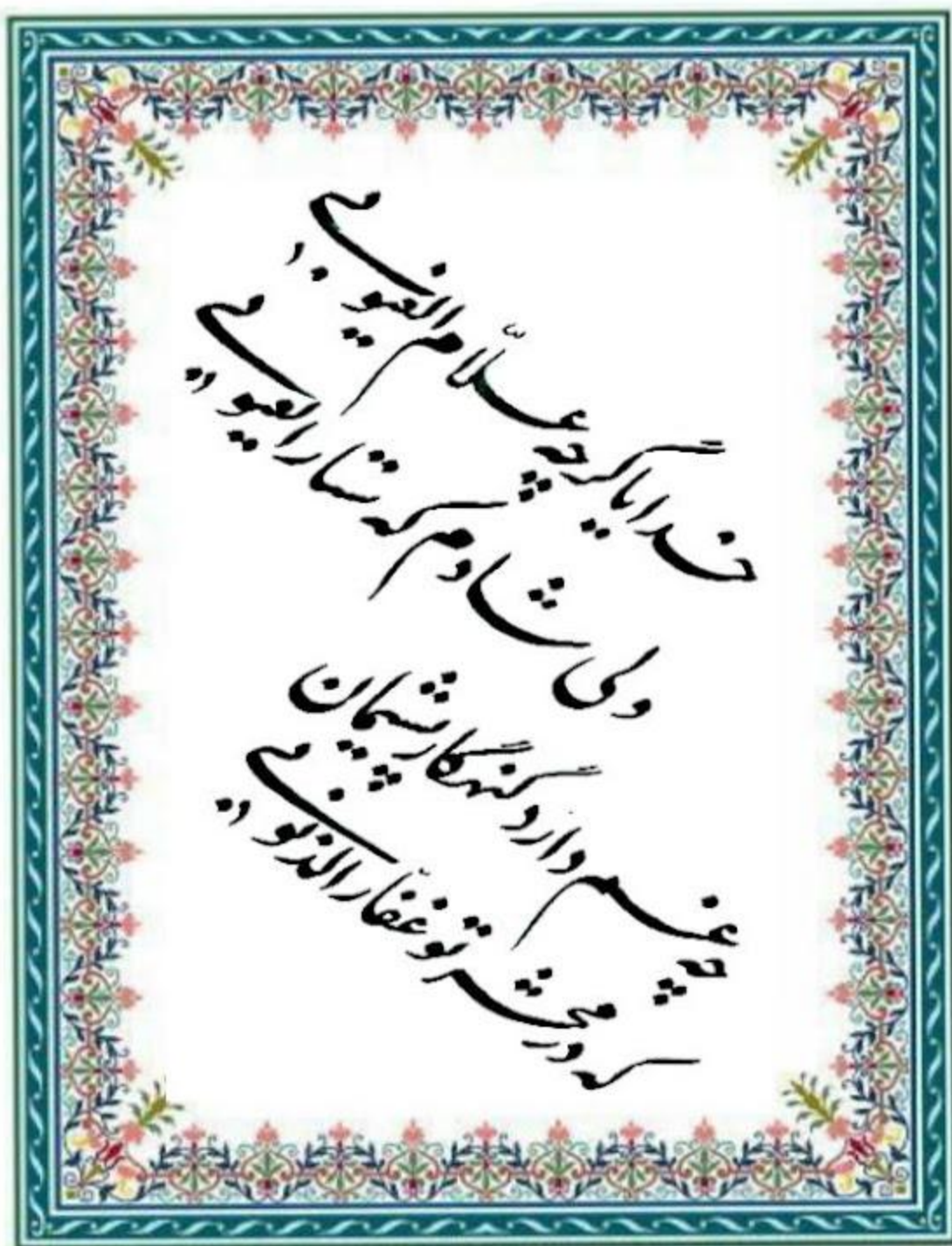




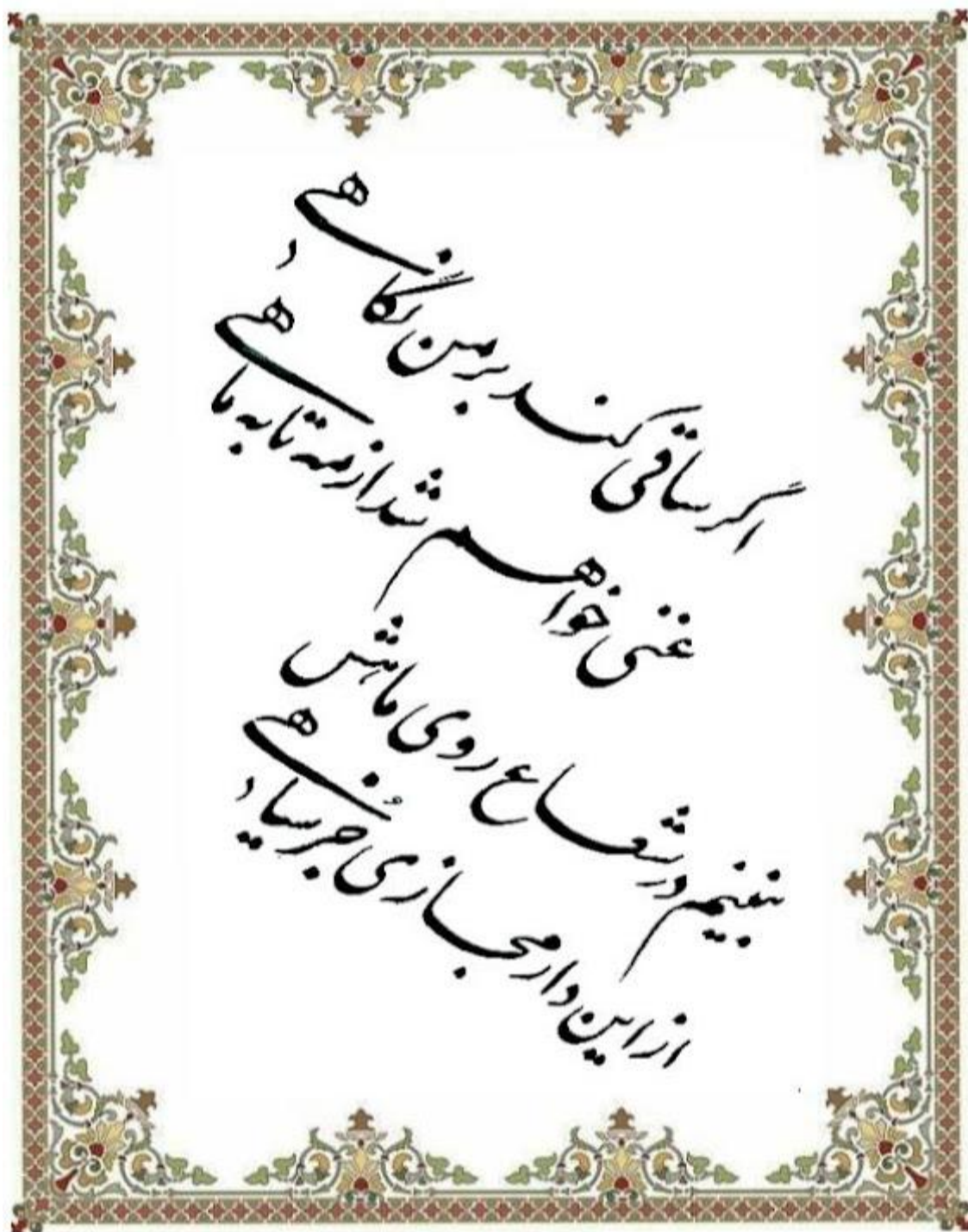




مراد از رخ بود منع تقسیم
به توان فتنه در حبس و جایم
و زان تو فتنه جانکوار
نباشد زین و محنت جانکوار
که ز نویدی و قطع رجایم



خدایا سیم را شعله ور کن
دل افروده ام پر کن
خند غنچه بیگلگان
به قلب بی قرار من



نگارم خوشتر از ماه سپهر است
که اوزن بسیارین در قهر و مهر است
دل هر عاشقی دارد هوای
دل سن اهوای زلف و چهر است

جانش مصد رشوق و نویدیم
جدالس منظمه رابس شدیم
چنان این آب و آتش و جرم انیت
کر من همواره در بیم امیدیم

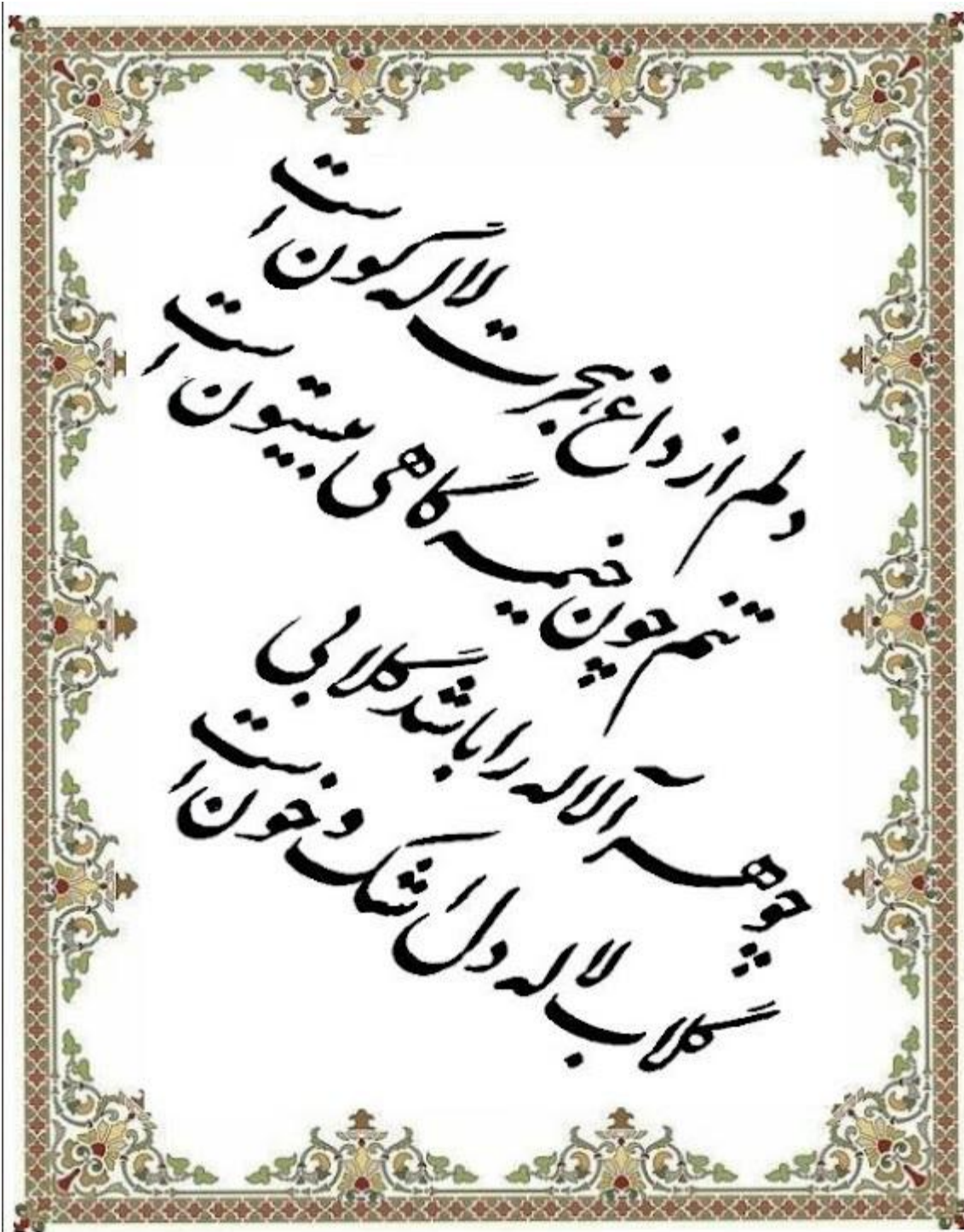
خدا یا قبول افتد نیازم
بدین خشودیت هر دم نیازم
قبولت خوشتر از هر و قصور است
و گر از باغ جنت بی نیازم

منم مخو چون بکدانه باشی
توتخت شمع این روانه باشی
چه خوش باش که در بر من
نهم شتاق این دیوانه باشی

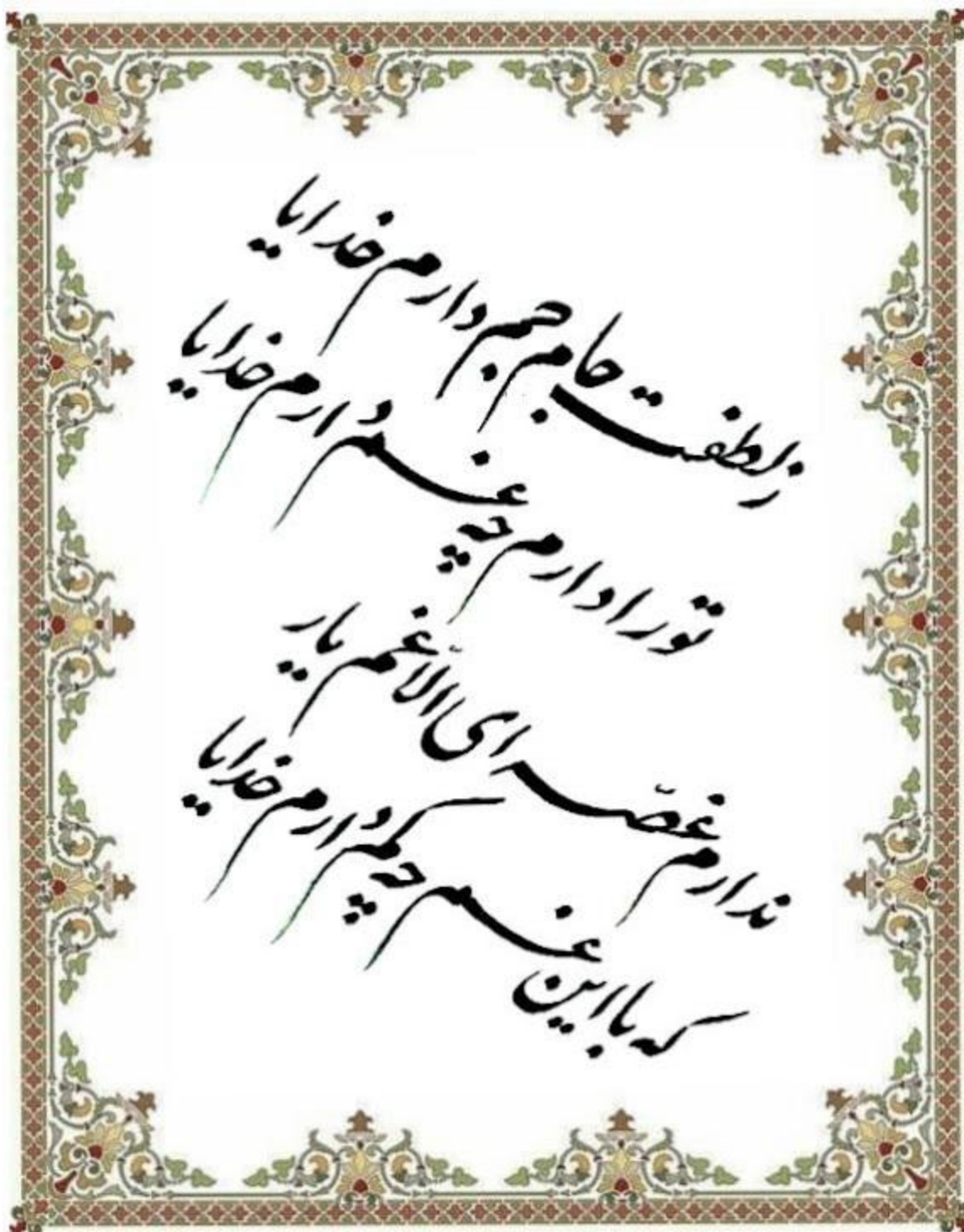
دینا چشم بیکس کر چه ناز است
بکین از شفا یابی نیاز است
اکرمین نبار دابر رحمت
خسروان لاله دل جانکداز است

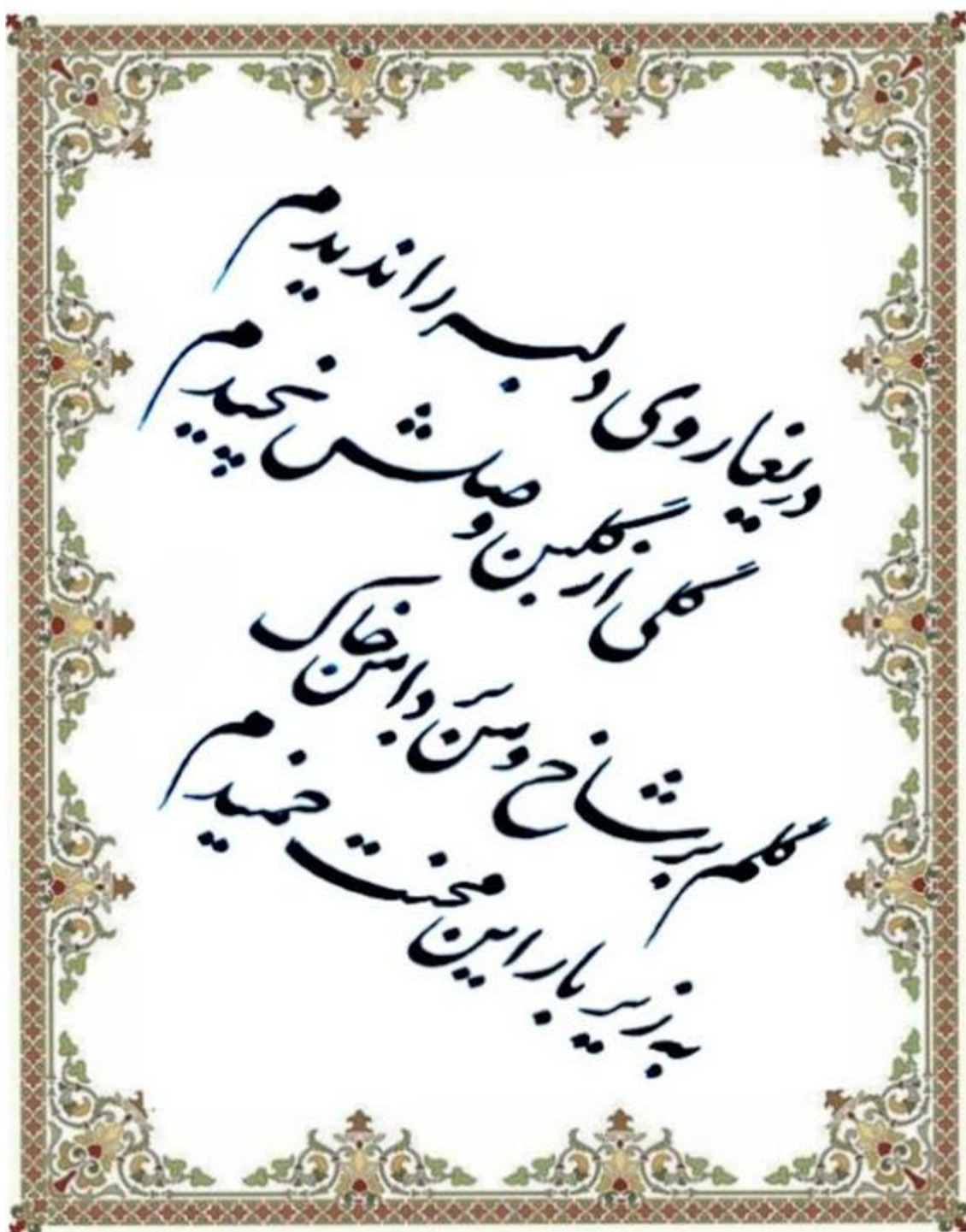
بدل شور گدازم خدایا
درون جان شر دارم خدایا
مگر ز وصال و شام قدرت
سر قلبی شکوه دارم خدایا

دل عاشق چنان شیرین است
بدینال شکار خود روان است
ندارد بیم جان در پی عشق
که صد جای جان جهان است



اگر یک دم نکارم و گشتاید
مستش باید
دلم را ز کس
عشق را
و گریا و کین کاین عشق را
زیند بندگی هرگز برآید





کلمہ بر شاخ و سن بان و ستیماہ
کجا ارم کف دامن ماه
نکا مزل تاب دل بریدن
پس از مرن این سکار جا نگاه

دینا چشم بیکس کرد چه ناز است
بکین از شفا یابی نیاز است
اکرمین نبار دابر رحمت
خسروان لاله دل جانکداز است

اگر ساقی کند برین لکاهی
غنی خواهم شد از مده تابه
بنفیم در شعاع روی ماهش
از این دار مجبازی خبر بسیار

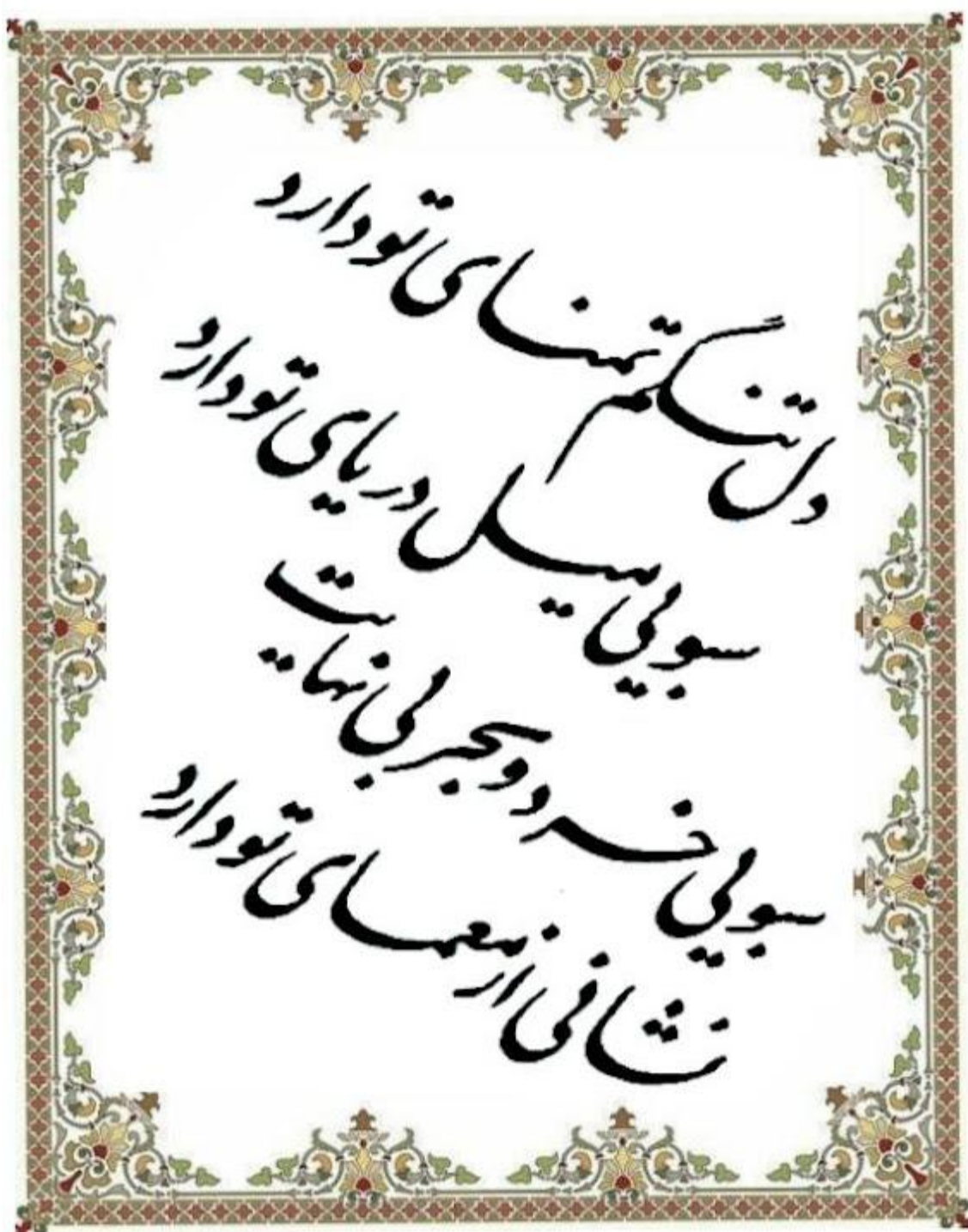
ندایانید گانت و شترانند
هسته دلدادگان و دلبرانند
بطف جامی از صبا می
خار و روی رخ و سر دارند

خدایا بکس این شتاق دیش
نمیدارد ستانی نوش بی ش
تو ای تها گل بی خار تبا
مران از درگست دل داده خوش

خزان است
دارا می که خود بر سر خزان است
وصلت هم سر بی بی مان است
منم و بستان در باب است
و عشق و صفتش و جان است
که من و عشق و صفتش و جان است

گر از دستم برآیدی دل زار
که بنخیم بلوای از روی لدار
نگوییم بامرا از خنجر بردار
و یادگیر بر روی تیر چاره مکار

عجب جانانه باشد خدای عشق
چه بی رحمانه باشد خدای عشق
منزلی کاندین وادی ویا
نکرد و بنر شکار عرب عشق

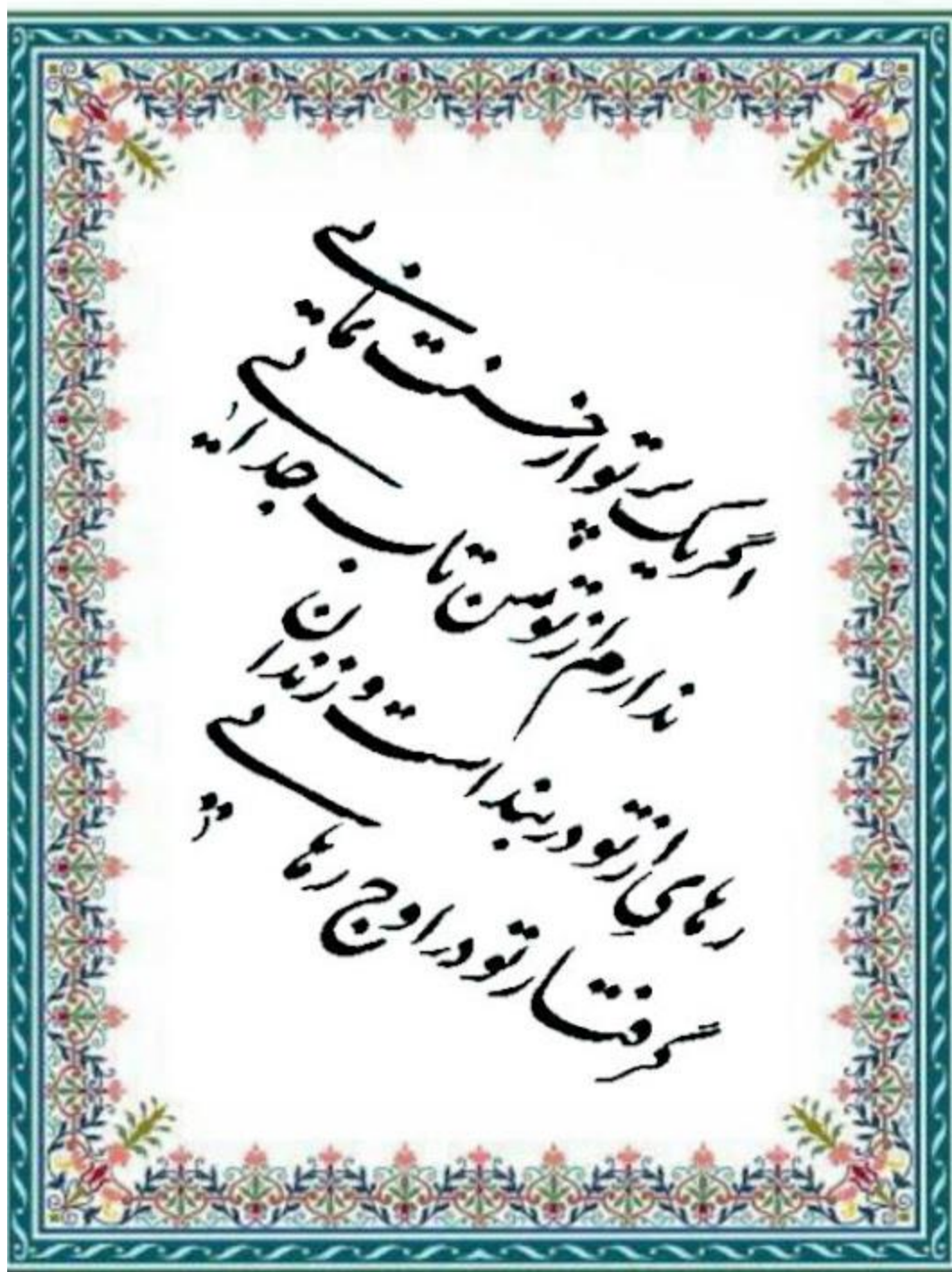


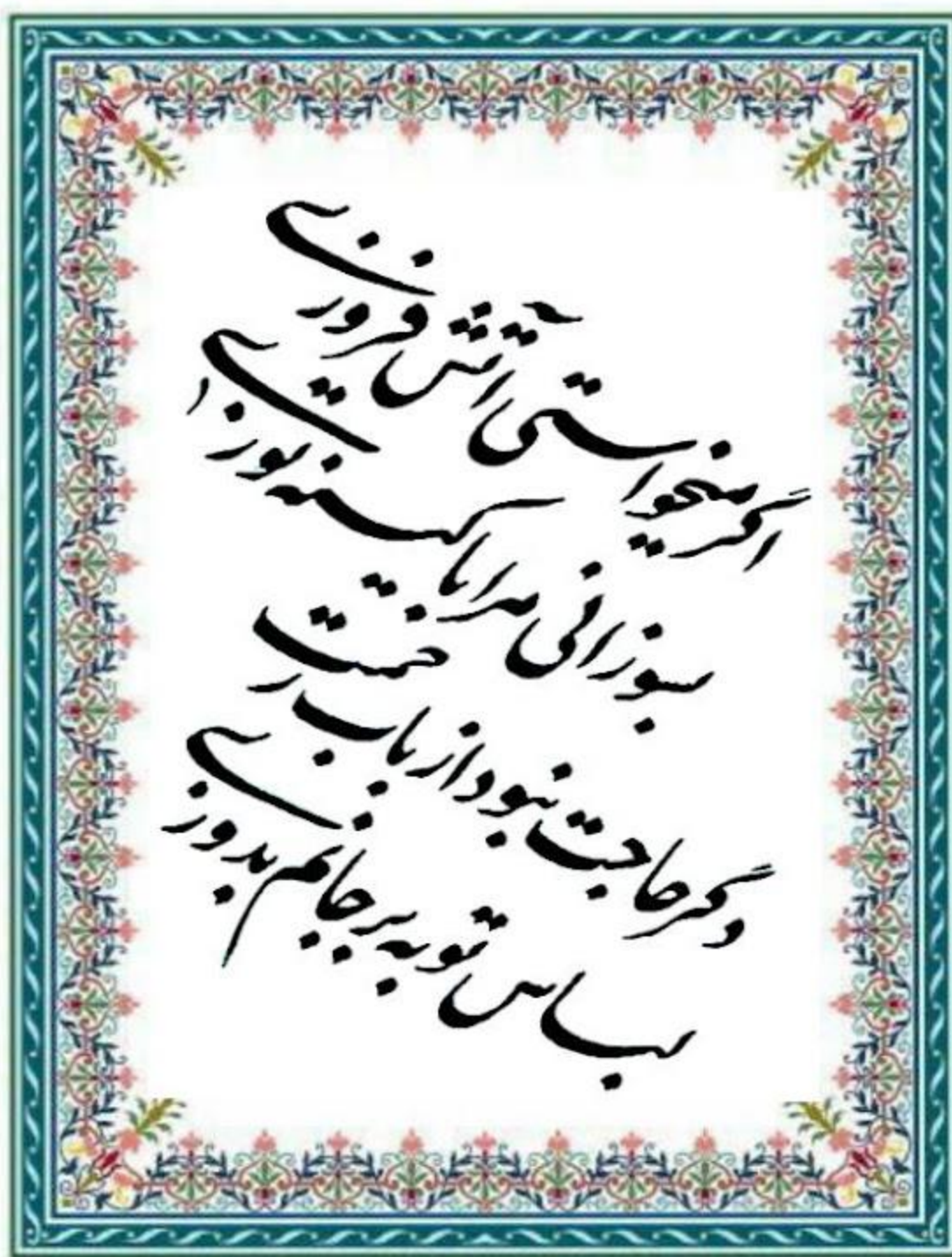
رہ چہ اسی عشق و محی جان
پاست از خار و تنہا کو محی جان
اک مرد و محی سرگزینے
مگر گلزاری از پی نو محی جان

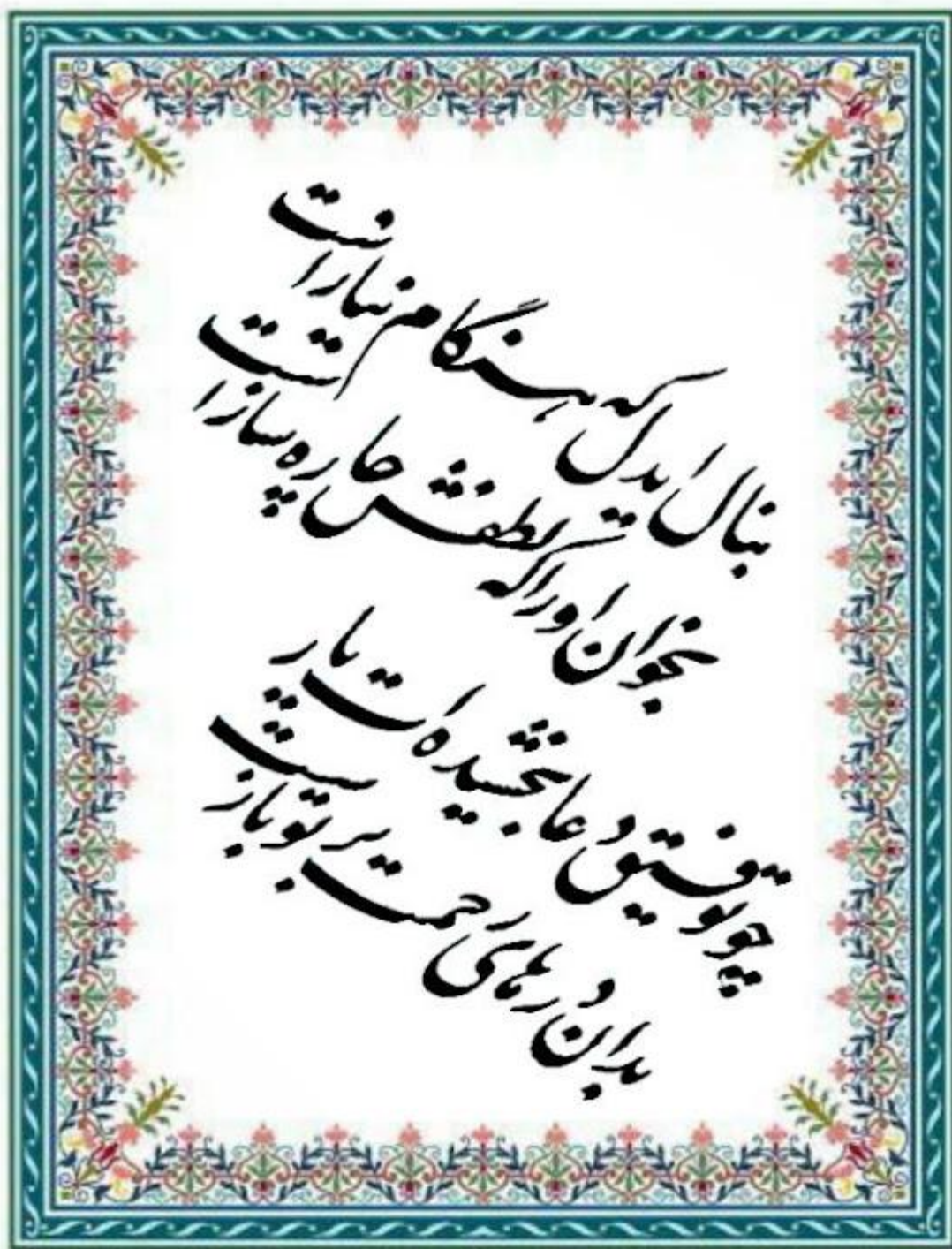
اگر چه سال نماز هجرت آن ماه
شوم نالان و از دل برشته
ولی با جبره ای از جام وصلش
فراموشم شود این درد جاگاه

نگارم صبر و باجالت
وفادار است و در اوج حلال
شرش پاک و جشع و دانه
از انیرود است تا خبر بی مثال

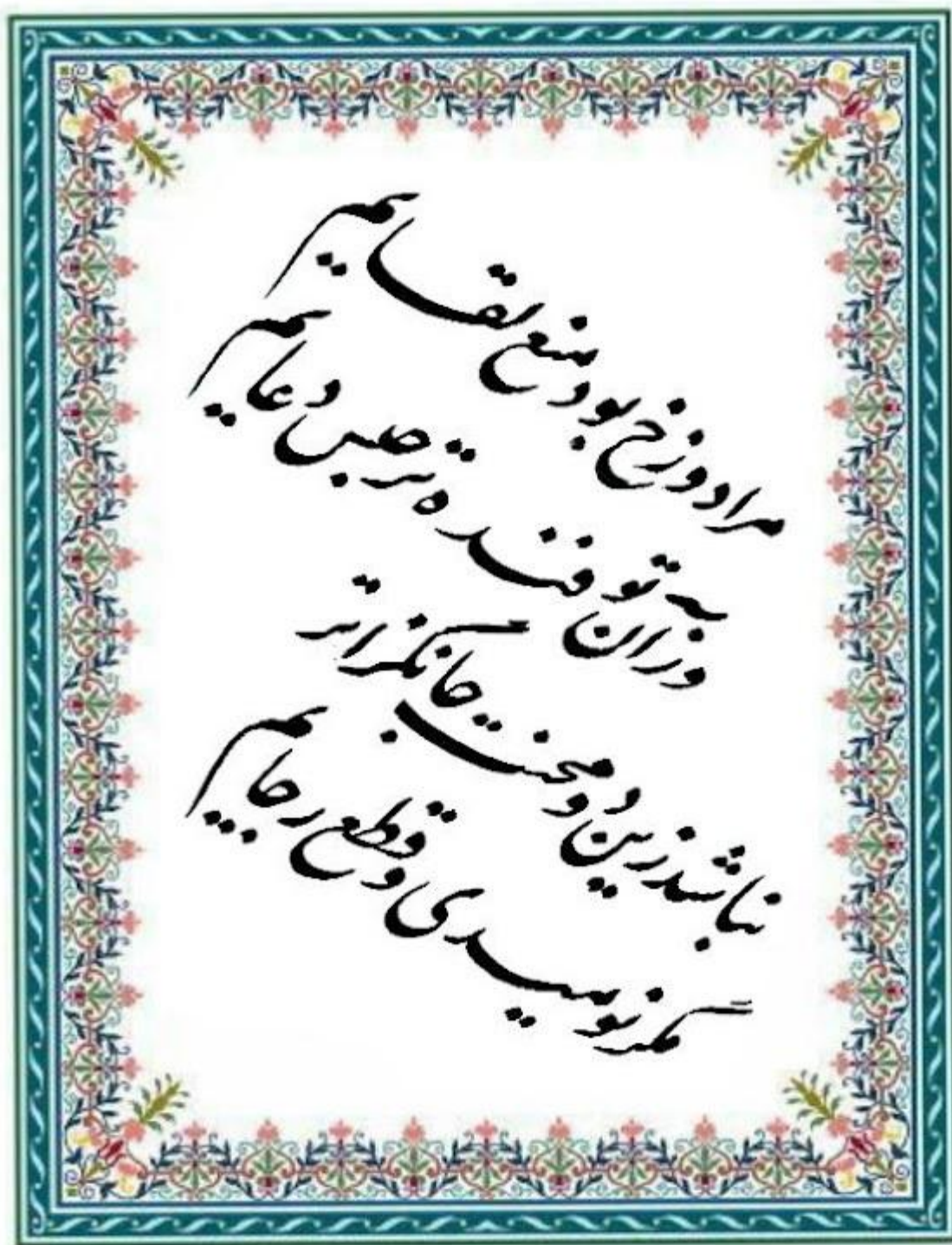
تو دعوت کرده ای منو را
تو خنثی دمی بین حال عارا
کجا زیب که از و هسان است
به نویسد می و بن گدرا





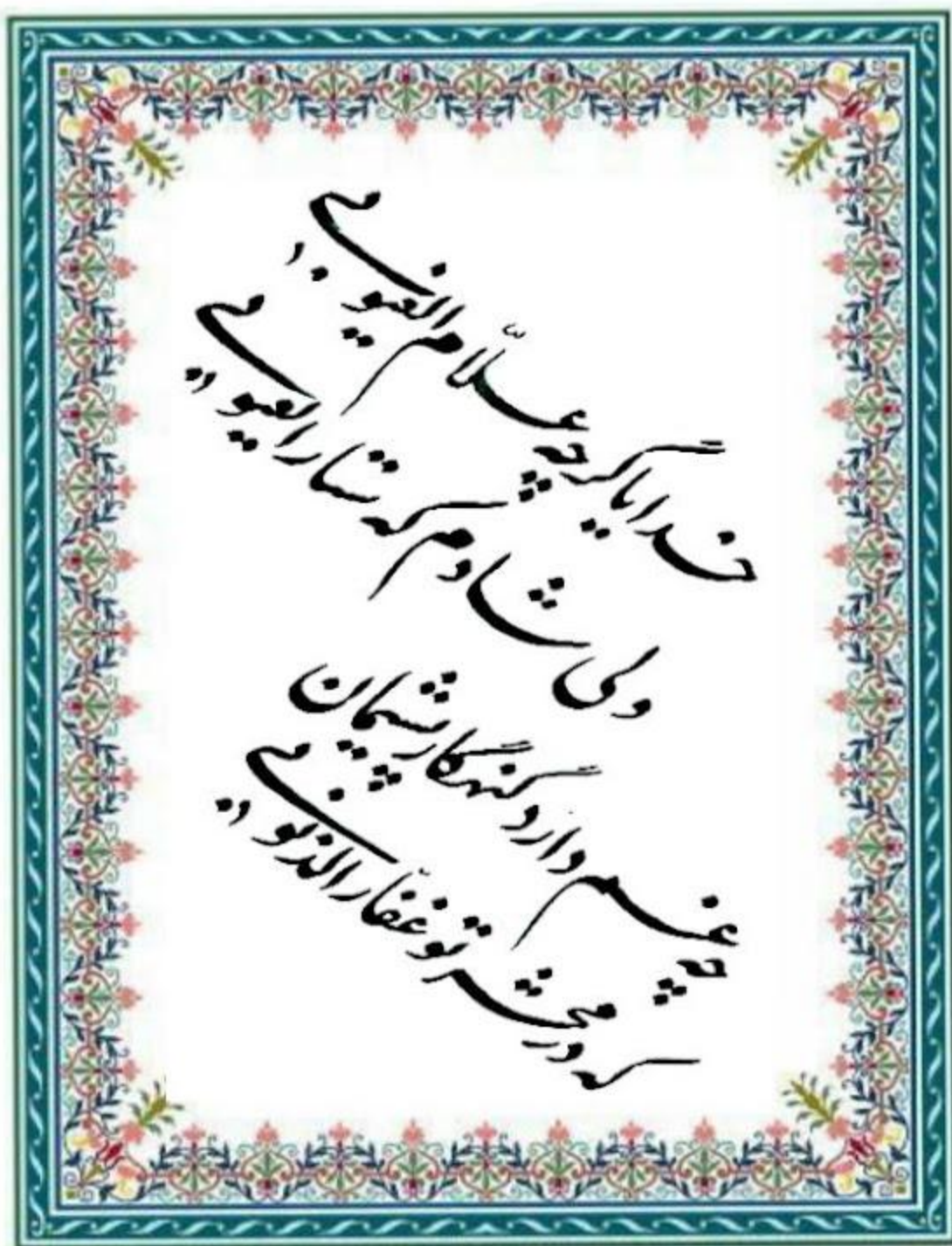


بنال اید که هنگام نیاز است
بخوان اور که طشت چاره ساز است
چو بویق عاجزیده تبار
بدان رهای هستی تو باز



مراد از رخ بود منع قسم
به توان فتنه در حبس و جام
نباشد زین و محنت جانگزار
که ز نویدی و قطع رجاء

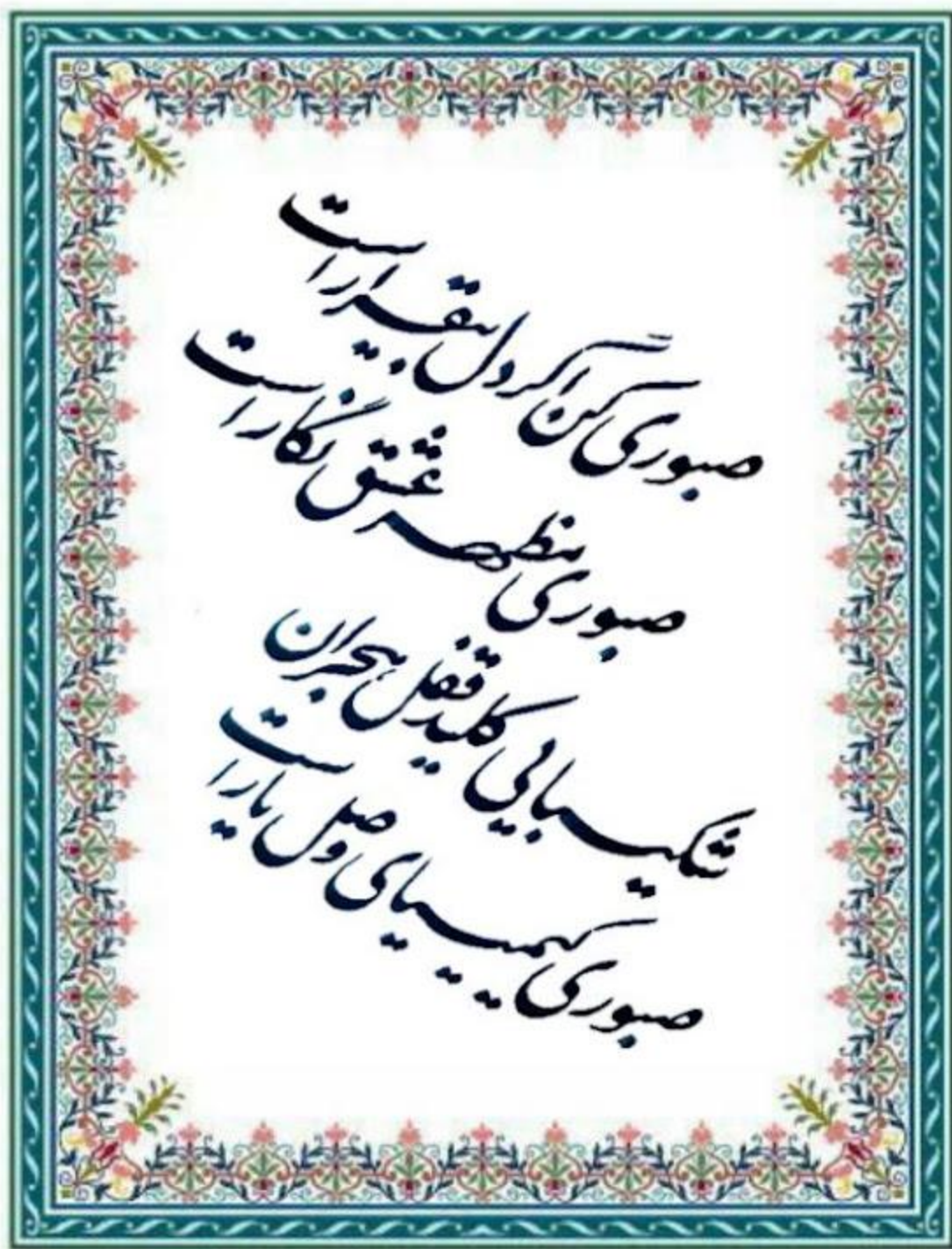
گدای ره کجا و بزن بایر
عقاب دل کجا و آسن بایر
اگر لطفی نباشد و بیانه
دوستی من کجا و دامن بایر

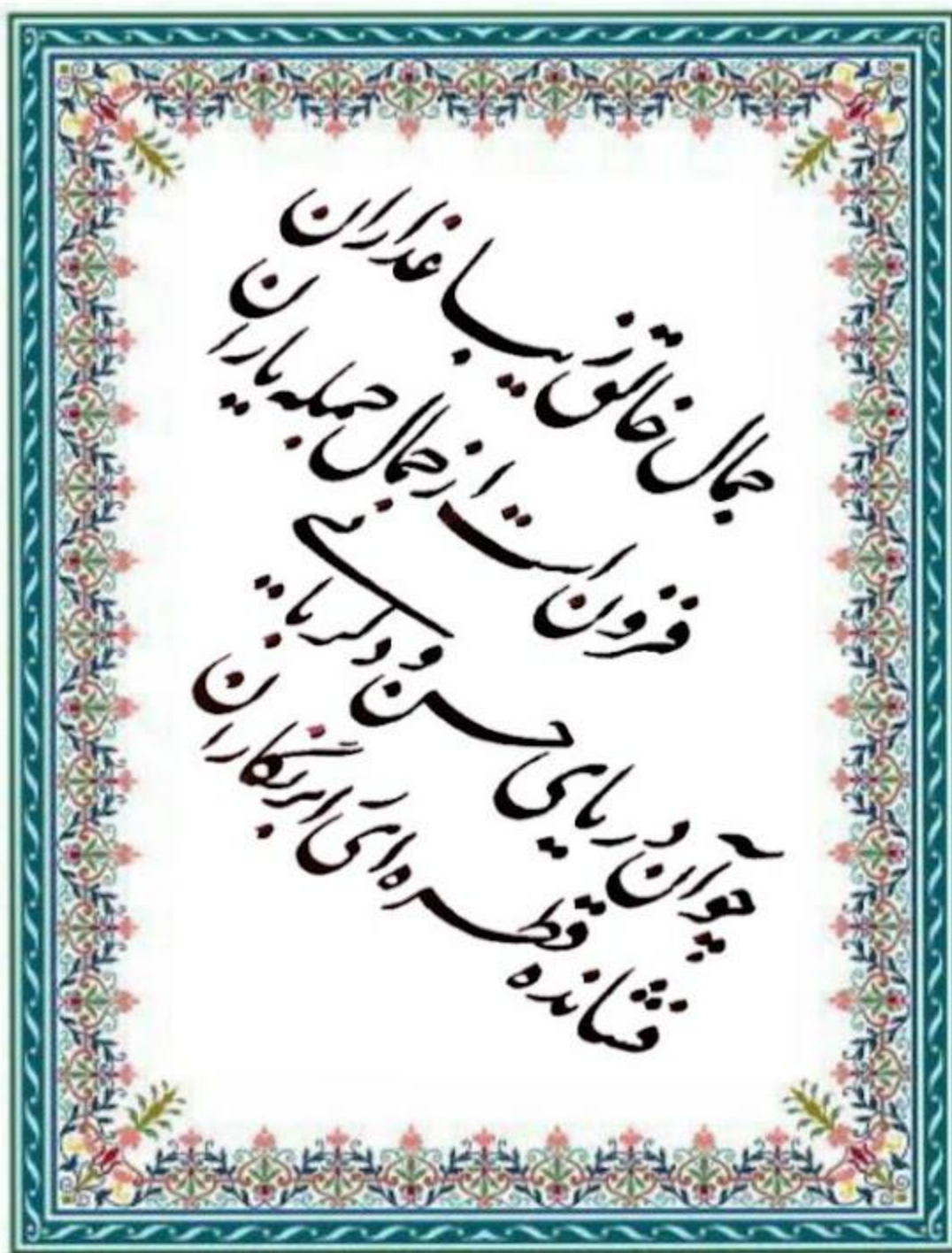


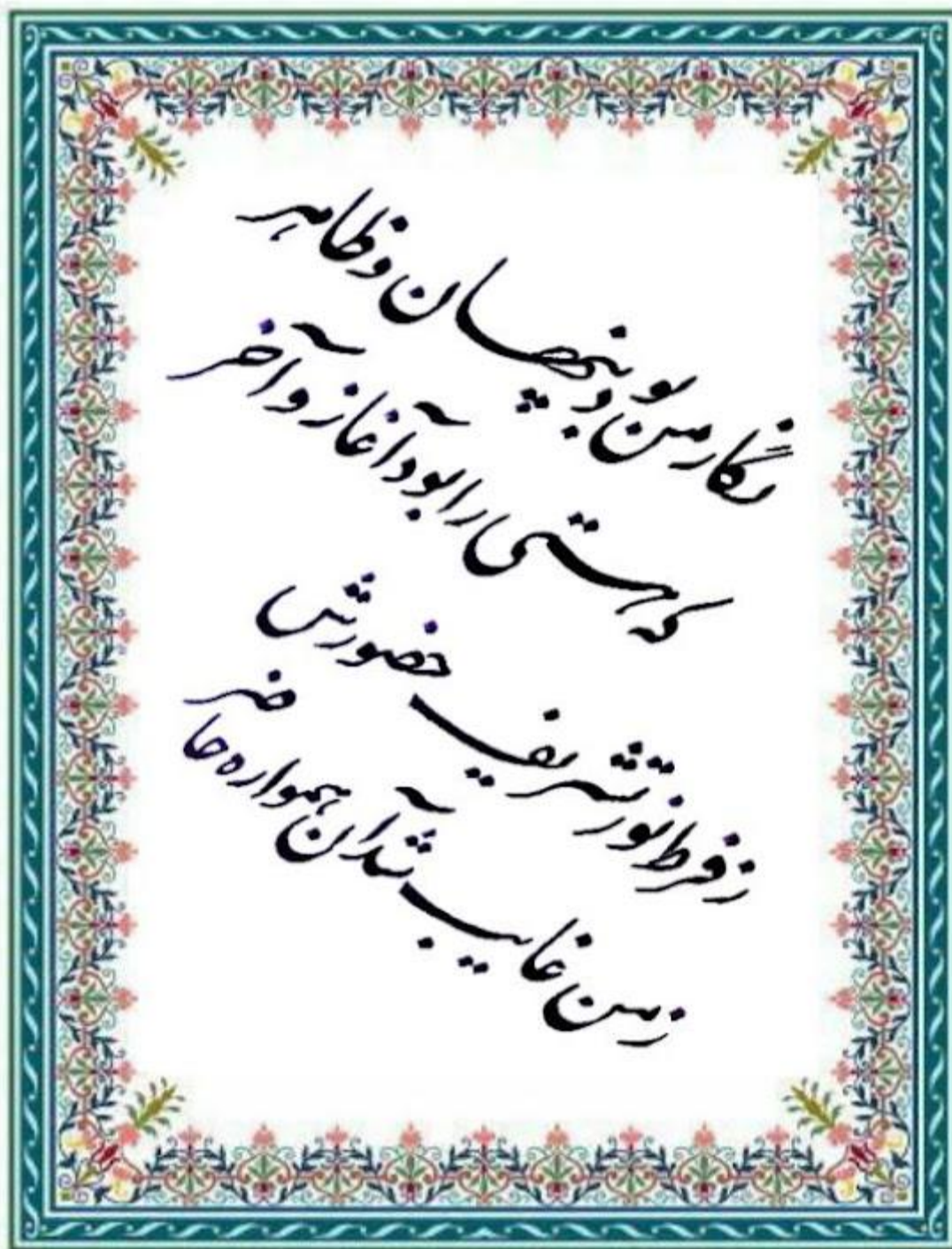
خدایا سیم را شعله ور کن
دل افروده ام پر کن
خند غنچه بیگلگان
به قلب بی قرار می بر کن

کجاییدی هواخوانان کجاییدی
چرا از یاری همیت جداییدی
غشقی دیگران نامی ننماید
اگر در زنجیر این دلبرداییدی

گل حُسنِ کجا و روی دلدار
می بویِ گلش کجا و صحبت یار
کجا و قلبِ پیوسته
دلِ شادان کجا و چشمِ خونبار
بختِ دُر کجا و چرخِ خورشید









دل شکم هوای باغ دارد
ز روی سحر بگل صداع دارد
روم تا نغمه بل نیویم
که این را نه از باغ دارد





خدا یا ہر نگاری شاد و مسرور
نہایت دہن الا طالب کور
تو ای تھانگار باون ای
کہ از یار ت نہ کردی ابد دور

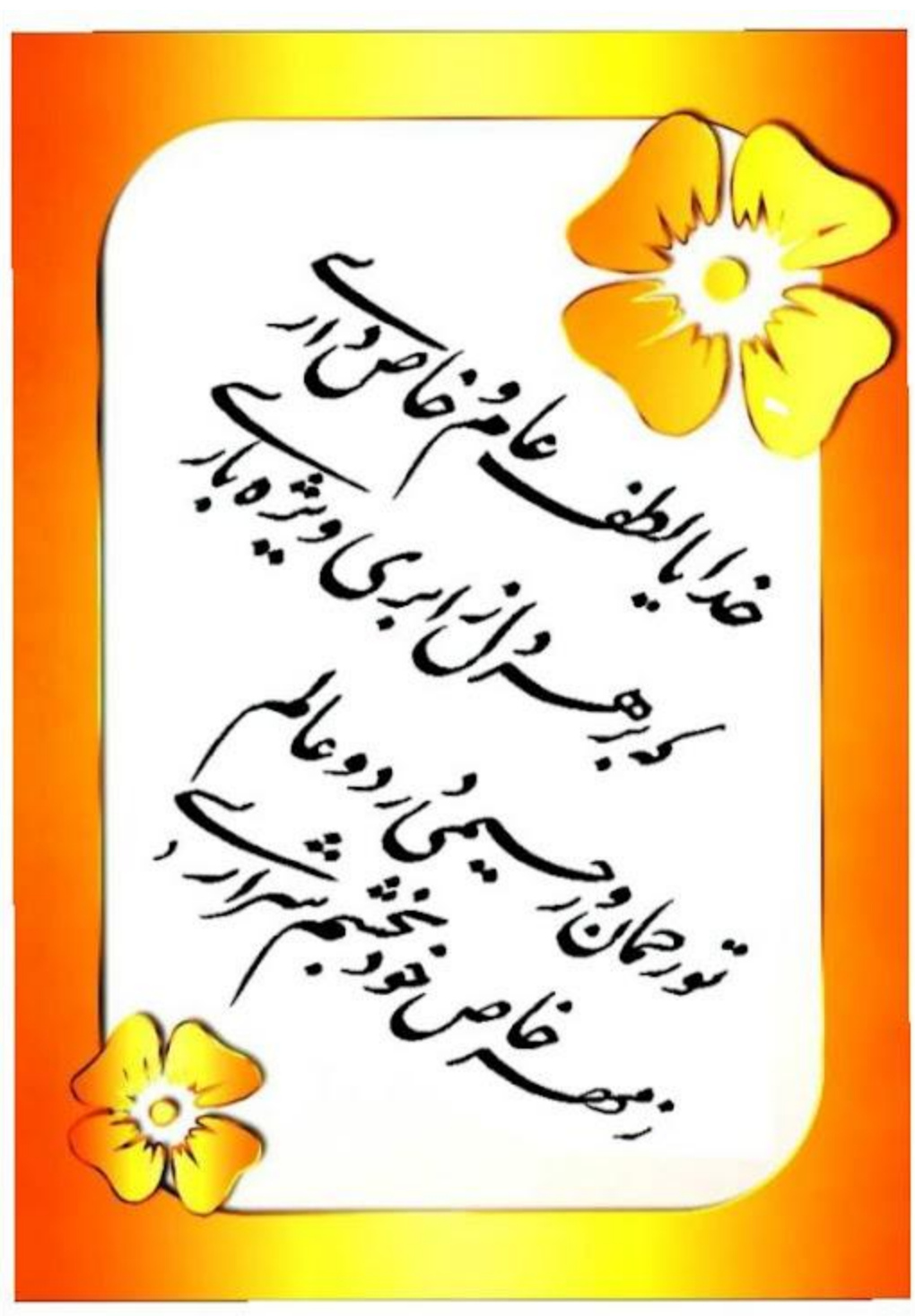


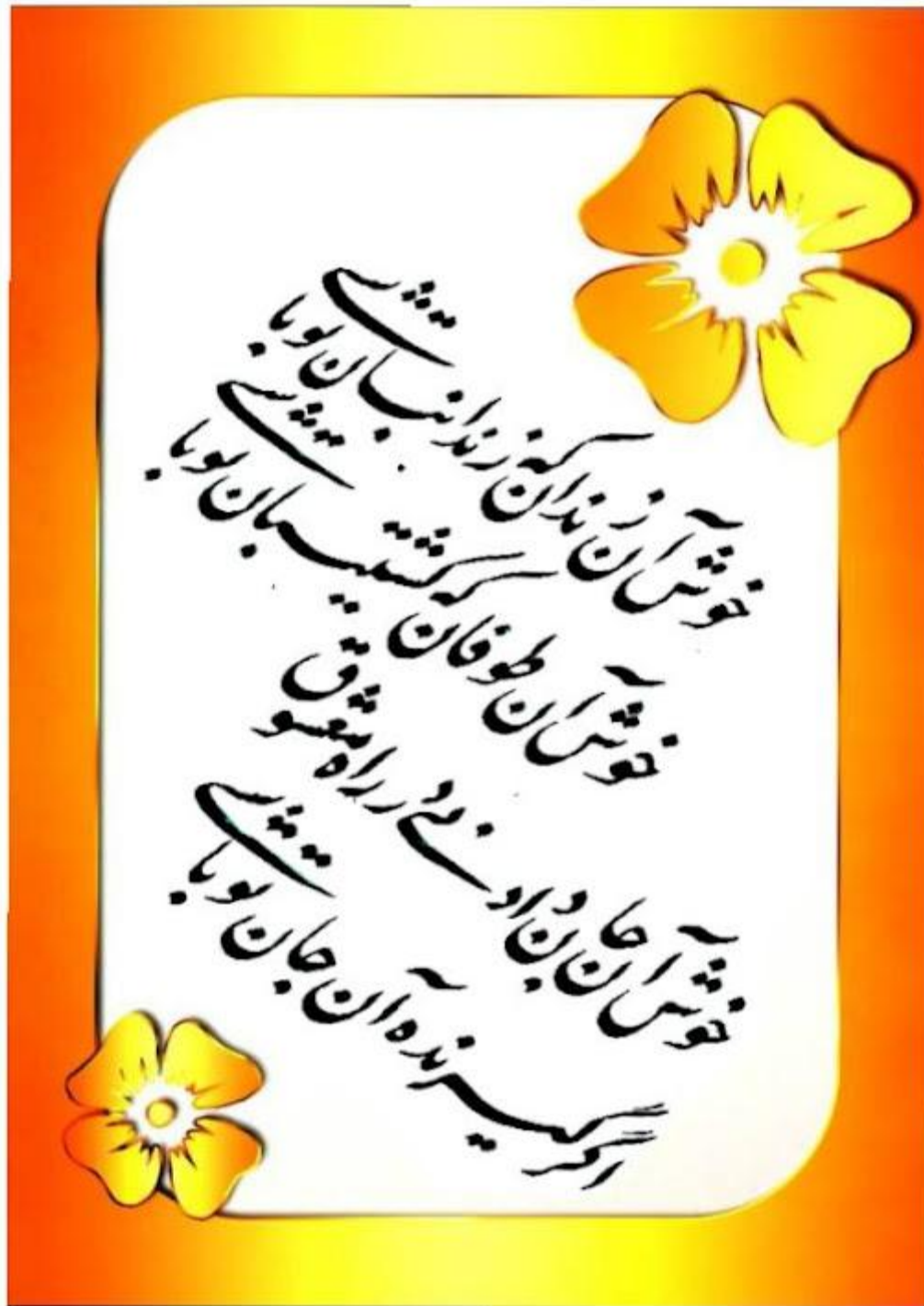


زطوق شوق جانان کی کمر بستہ
زلفِ اسین طوقِ رین کی دھم
زبوغِ لب کی خیر درما
زبوغِ لب کی خیر درما
زبوغِ لب کی خیر درما
زبوغِ لب کی خیر درما



خداوند تو ما را پروراند
و به گنجینه دل ما را رساند
تو دشت سبزه را کردی مینا
تو بذر عشق را بر دل فشانید





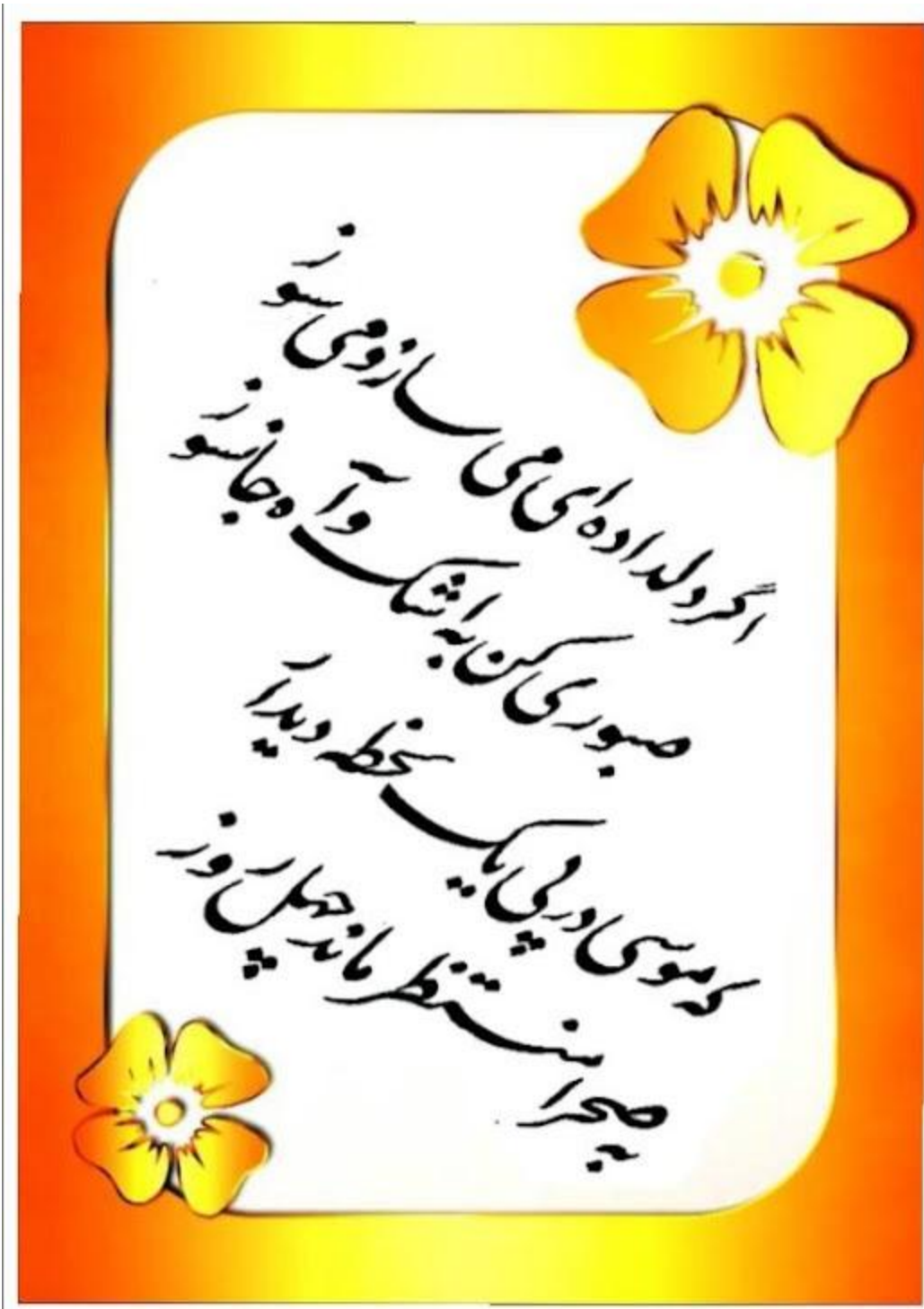


چو برکان محبت بر خروشید
جانی یکسر آن ان چیمه جوید
نیازم بنده ای که زباده عشق
دوباره بر عهد وصل تو نوشید

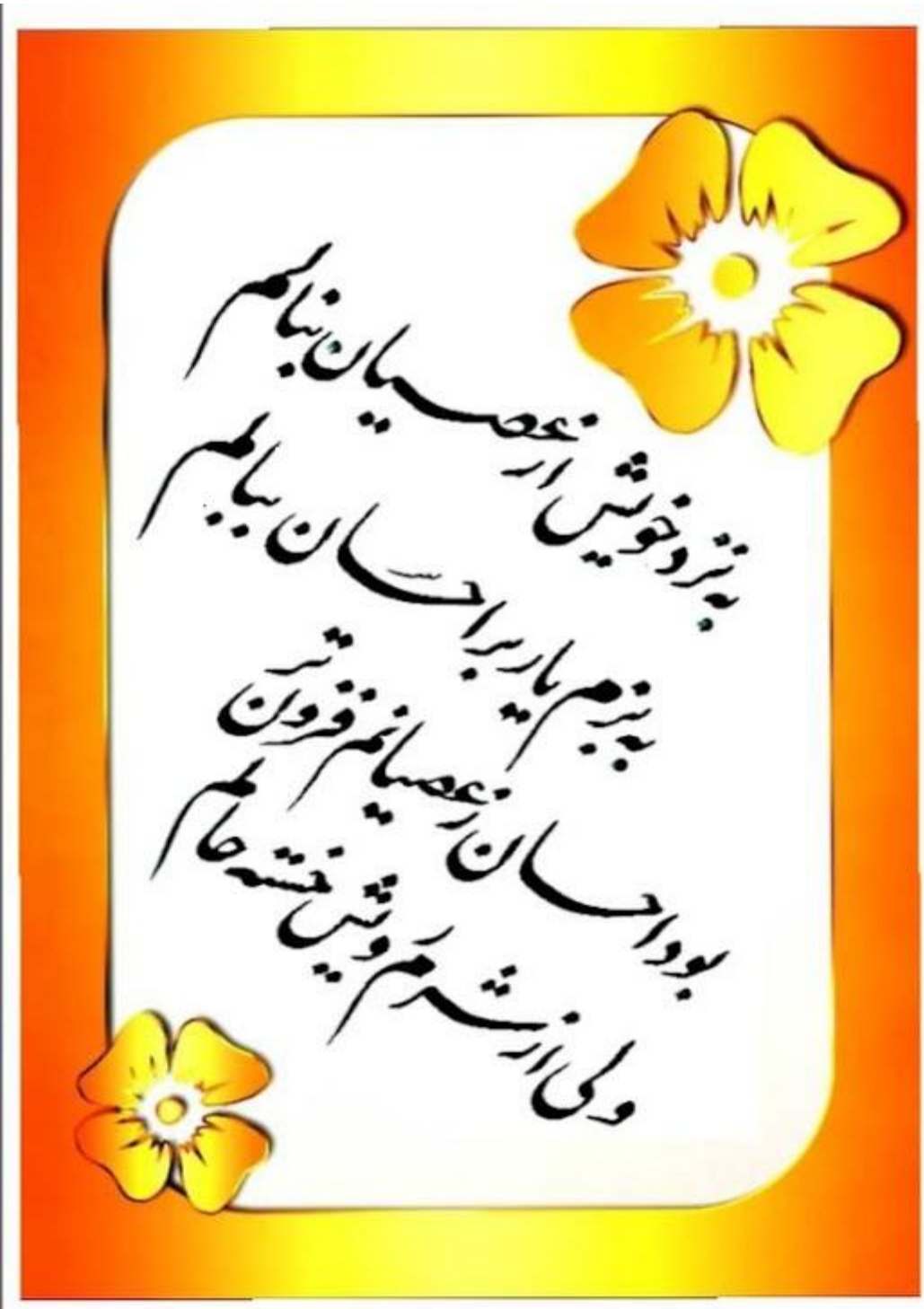




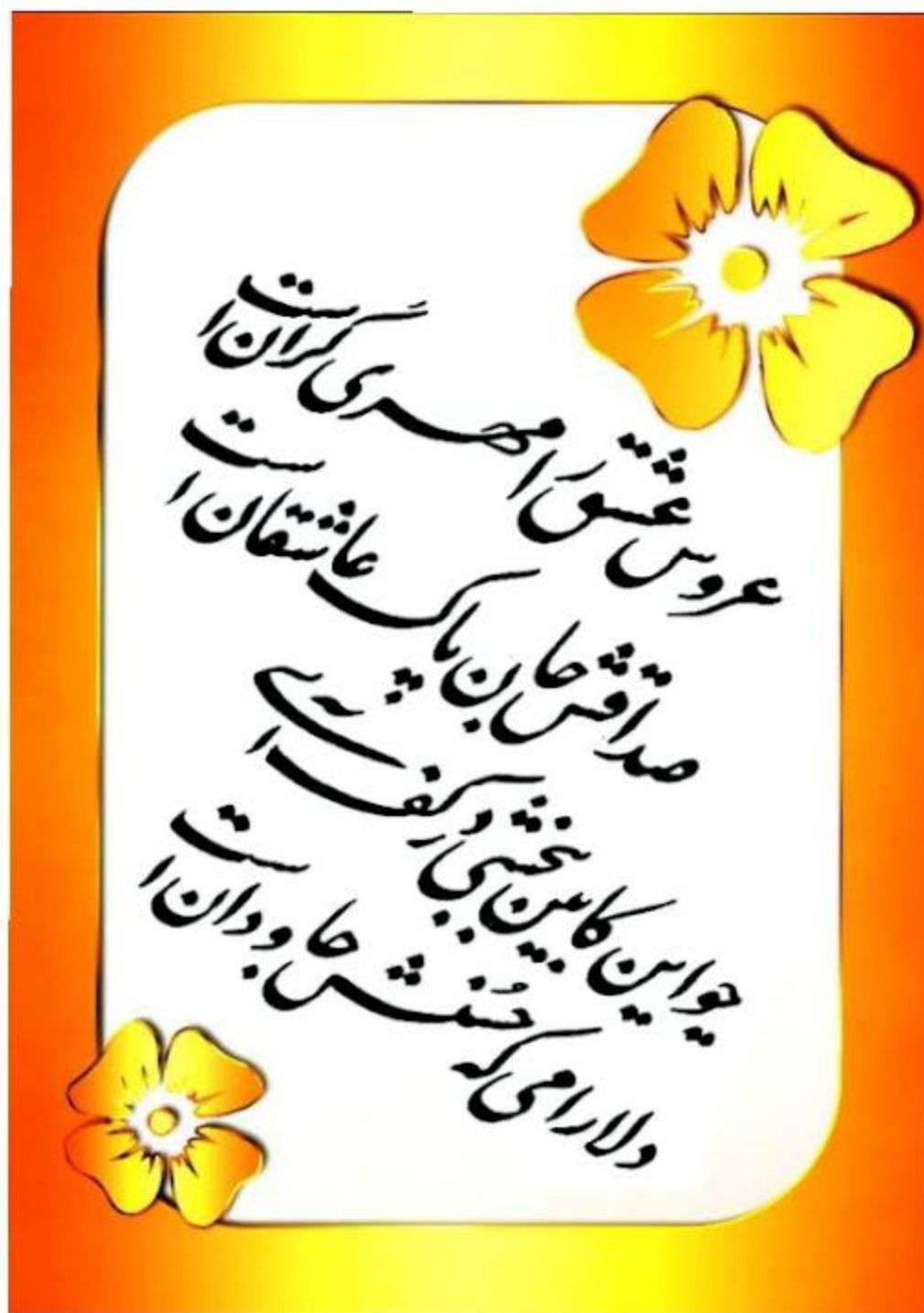
کجا عیب زدین و رب سبحان
علین و روی جانان
کجا قفسی شرمندہ کردی
افتادگی شرمندہ کردی
بدین افتادگی شرمندہ کردی
سن کی مایہ را با لطف و احسان



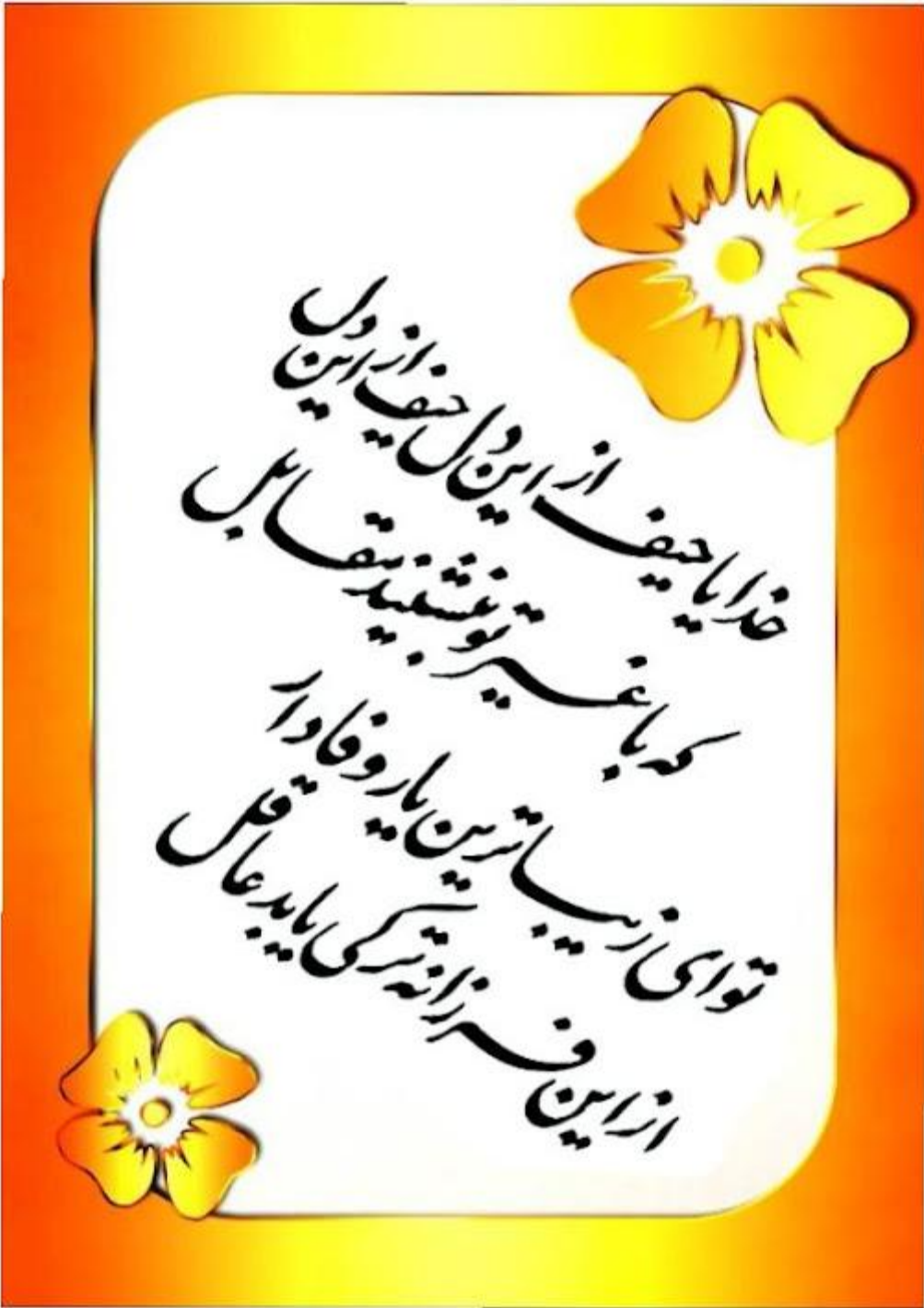
اگر دل داده ای می سازوی سوز
صبر می کن باشک و آه جانسوز
که موی ادی کی یک خطه دیدار
بجز این نظر ماند چهل روز



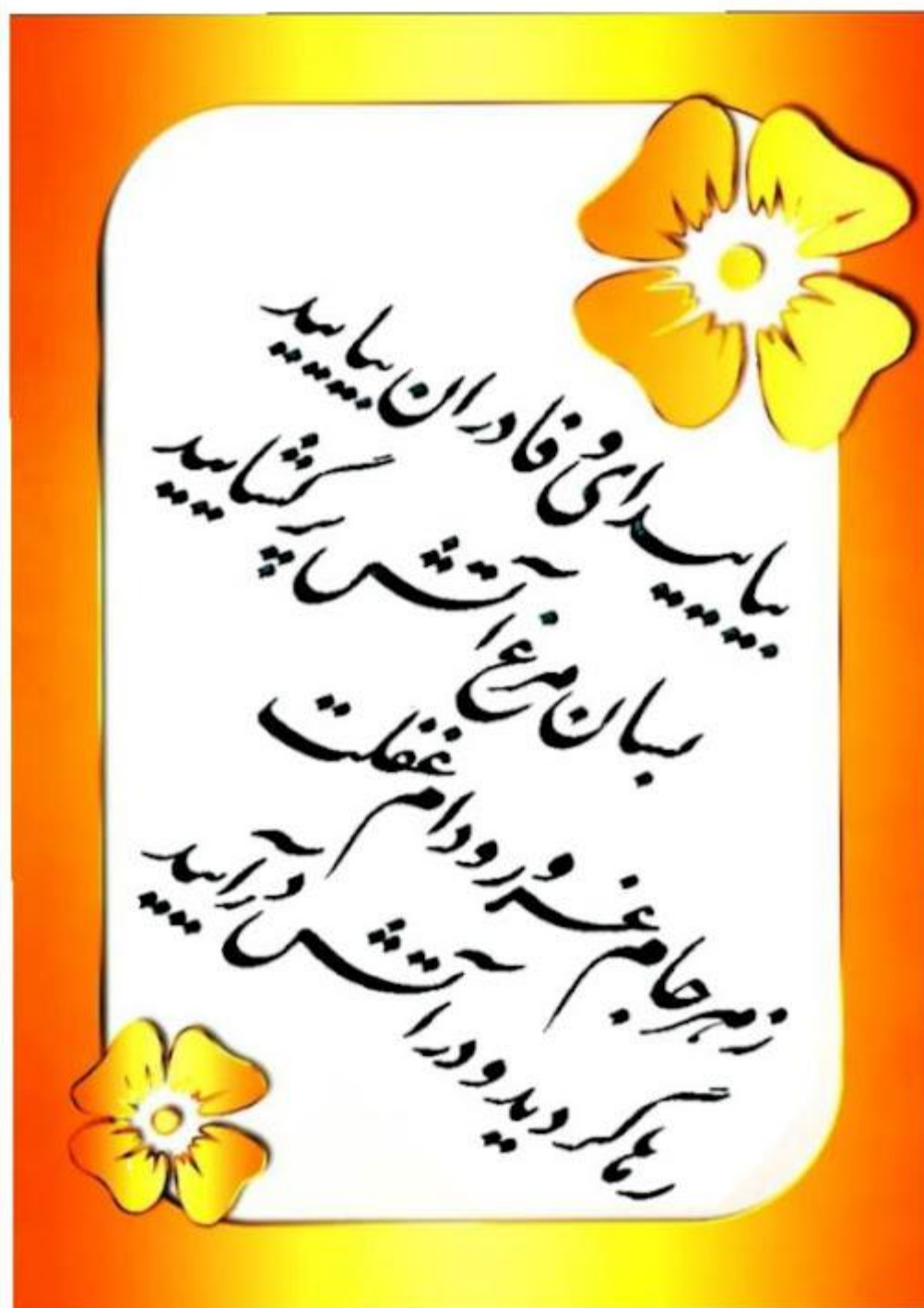
بزرگویش از عصیان نیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام
بزرگوار با حسن بیام



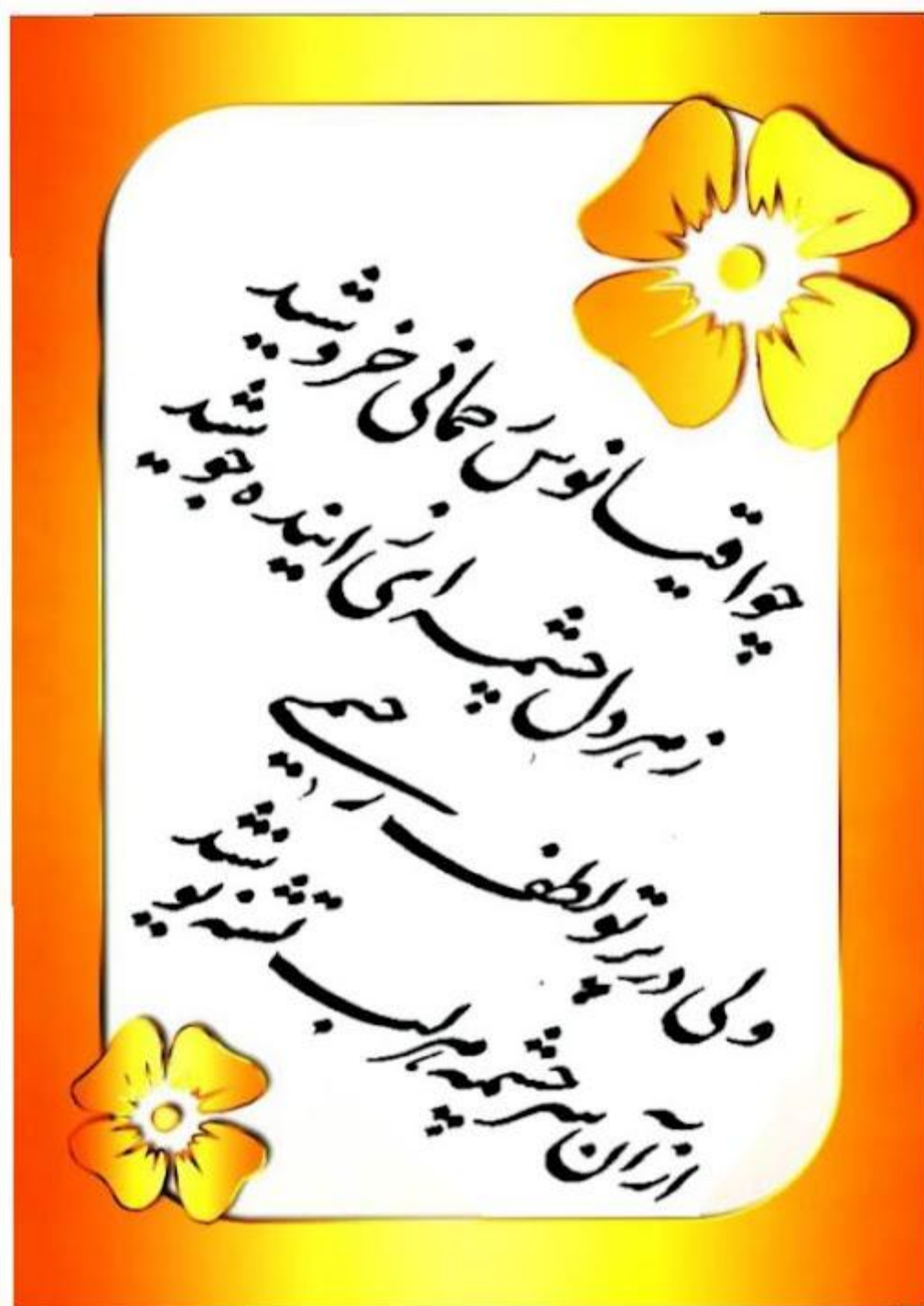




خدا یا حیف از این دل حیف این دل
که باغ پر تو نشیند
تو ای زیباترین بار و فادای
از این فراق زانکه کی باید حال

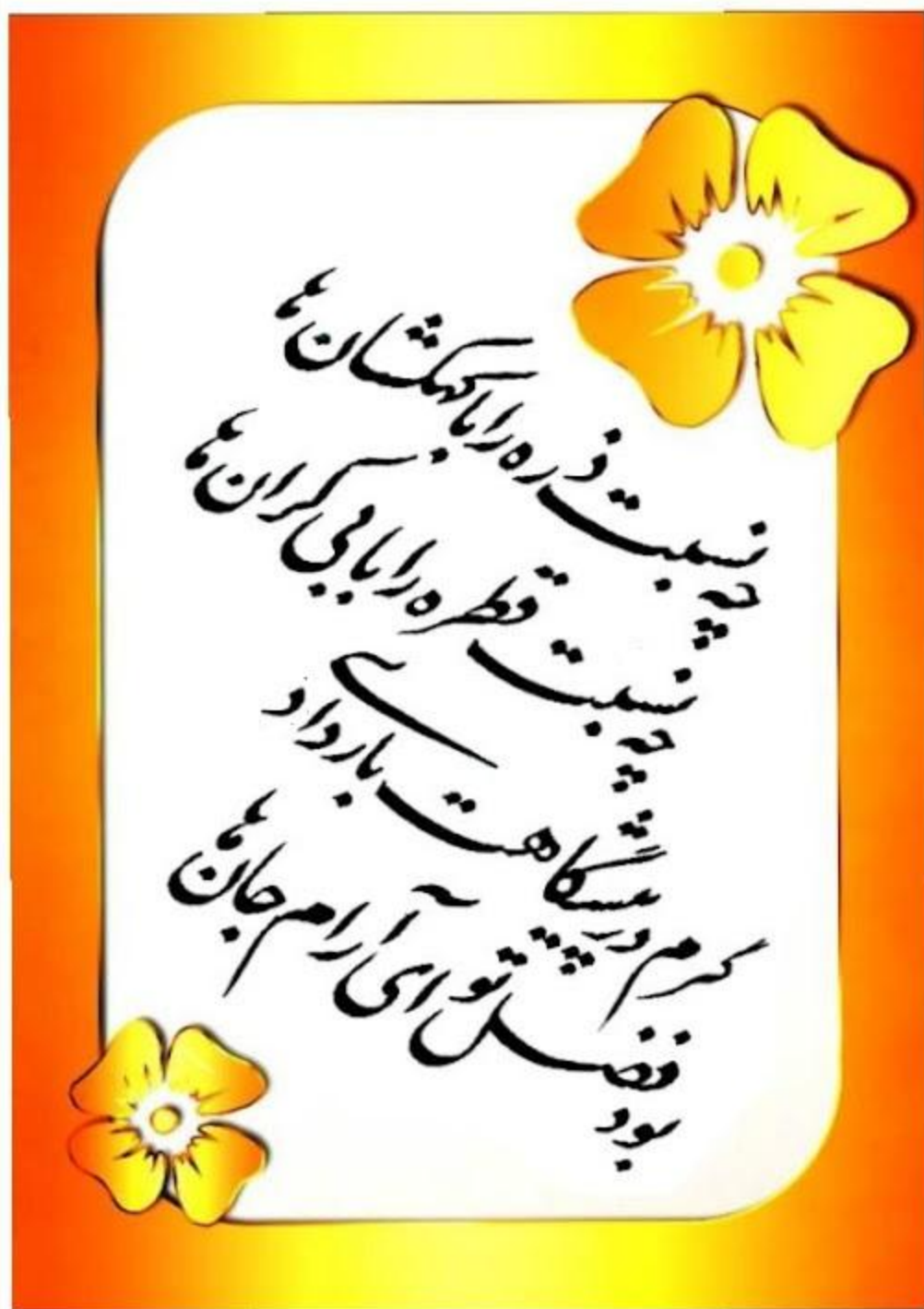






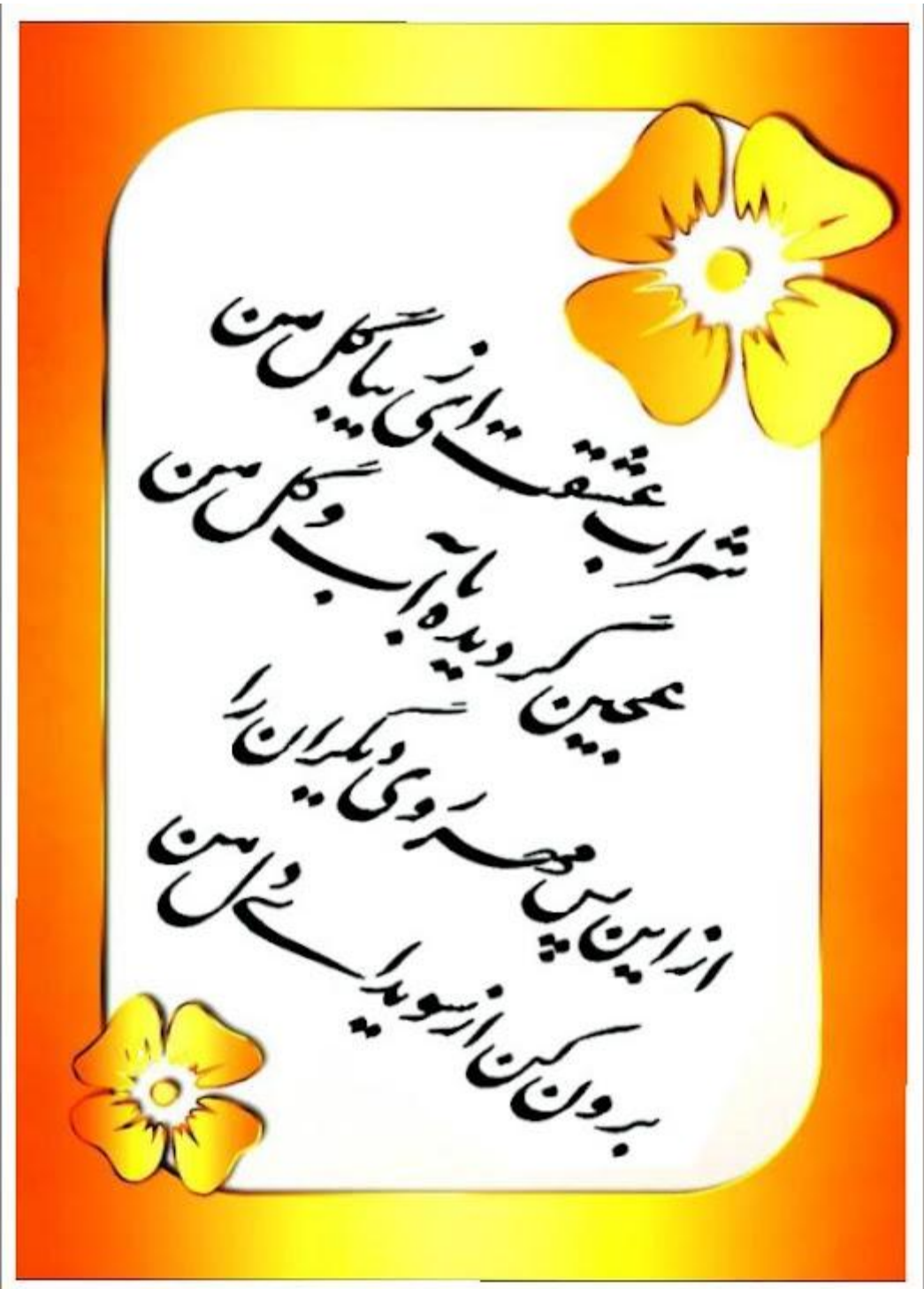


دلہن پوچھتے تھے ایسی دل
نوا دیکر نہ رونا ہے دل
دگر یاران نشان از او پسند
نہ اند غیر و بجز ایسی دل





وفا از دلبسته زیباخته
خفا از عاشق شدید آخر
اگر در دل نداری صبر را
ند از سینه پیاخته

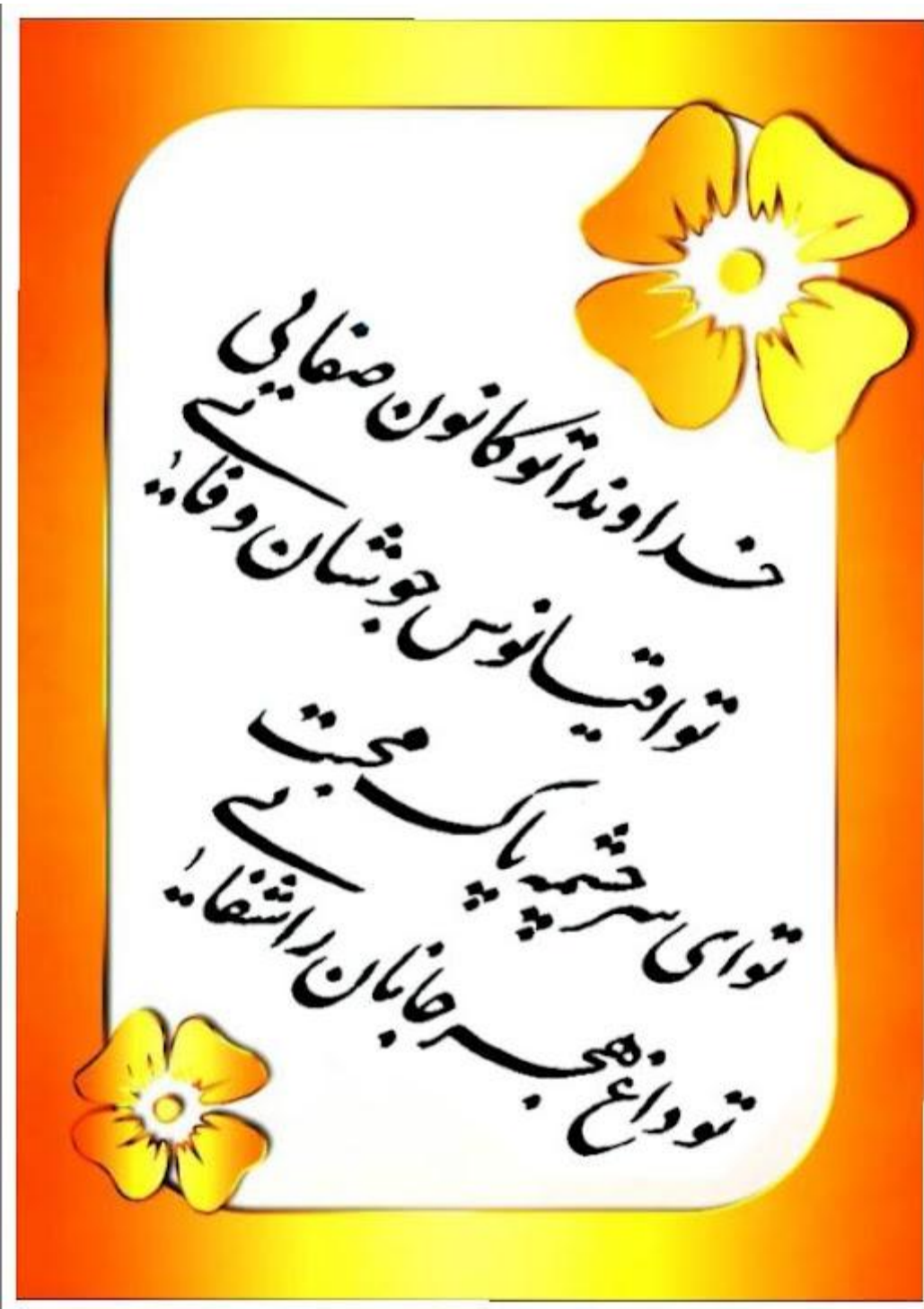


شربت عشق ز اسی سیاه گل من
عجین کردیده آب و گل من
از این پس هر روی دیگران را
برون کن از سودا دل من



دلا از این هفت کار می چاهل
ز راه و رسم آب و بار می چاهل
و فاکت تا وفادار تو با هم
و گرنه زین دل از رسته چاهل





نداوندا تو کانون صفائی
تو اقبانوس جوشان وفا
تو ای سرخیمہ پاک محبت
تو داغ جبر جابان راشفای



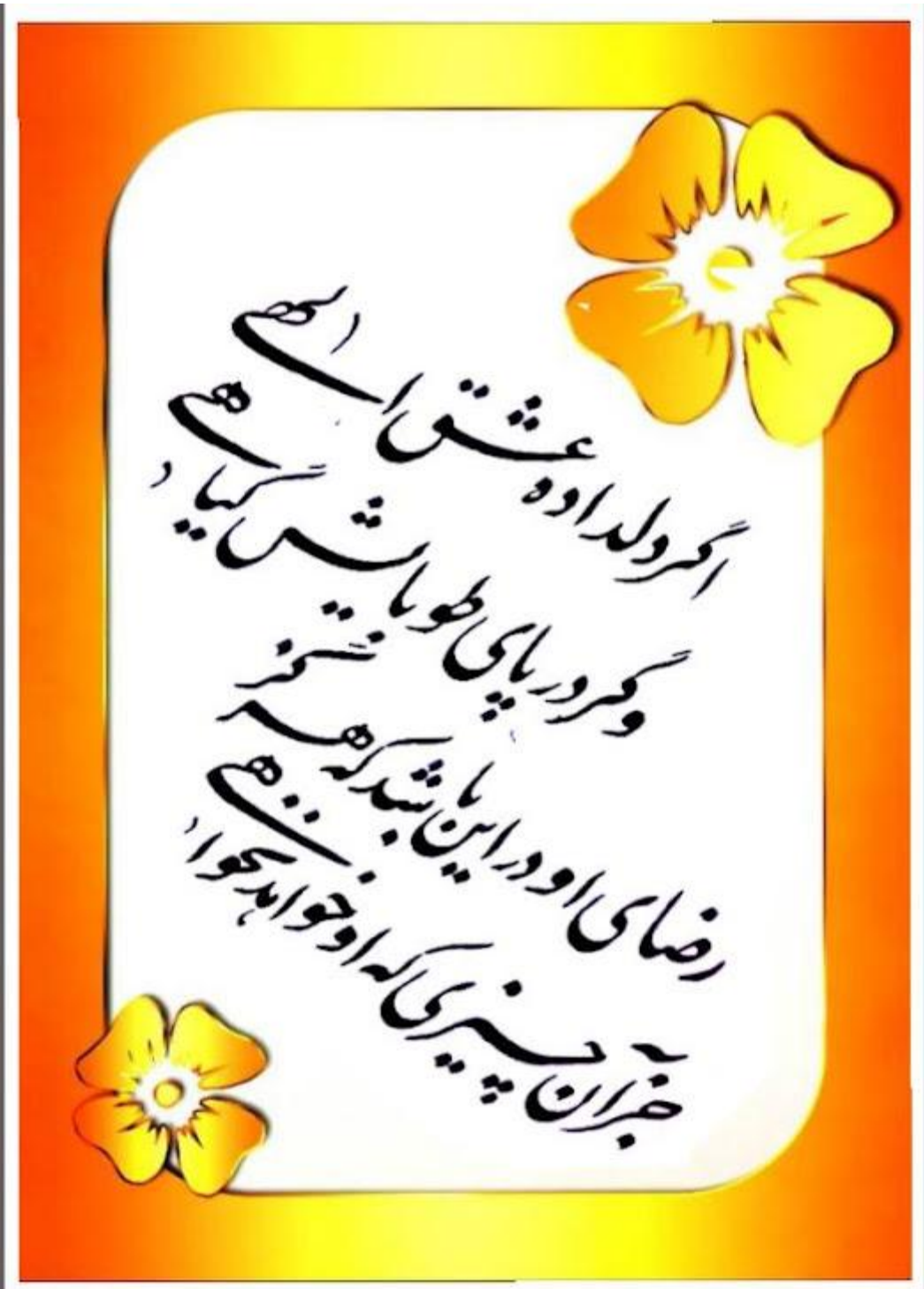
ز خست روی مهر دانه زیباست
بخت چشم مهر جانانه شیدا
از این سر و من مهر و بیان عالم
شعاعی از رخ ماه تو بگشاید





نگارم و ملاحت طاق شد
بزند می شکر آه فاق شد
ز خجاند دل لدا ده کس
که بر عشاق خود مشتاق شد

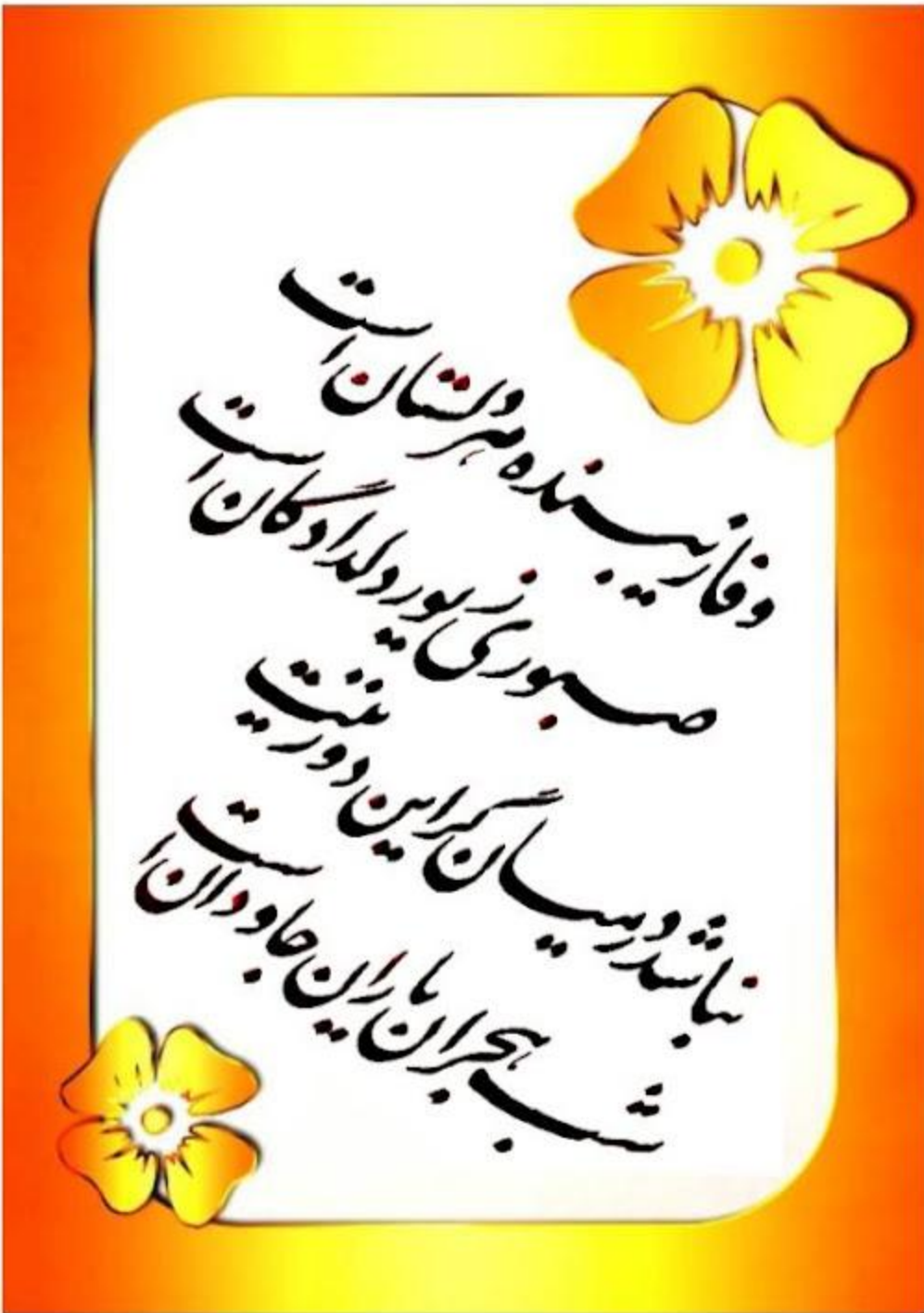




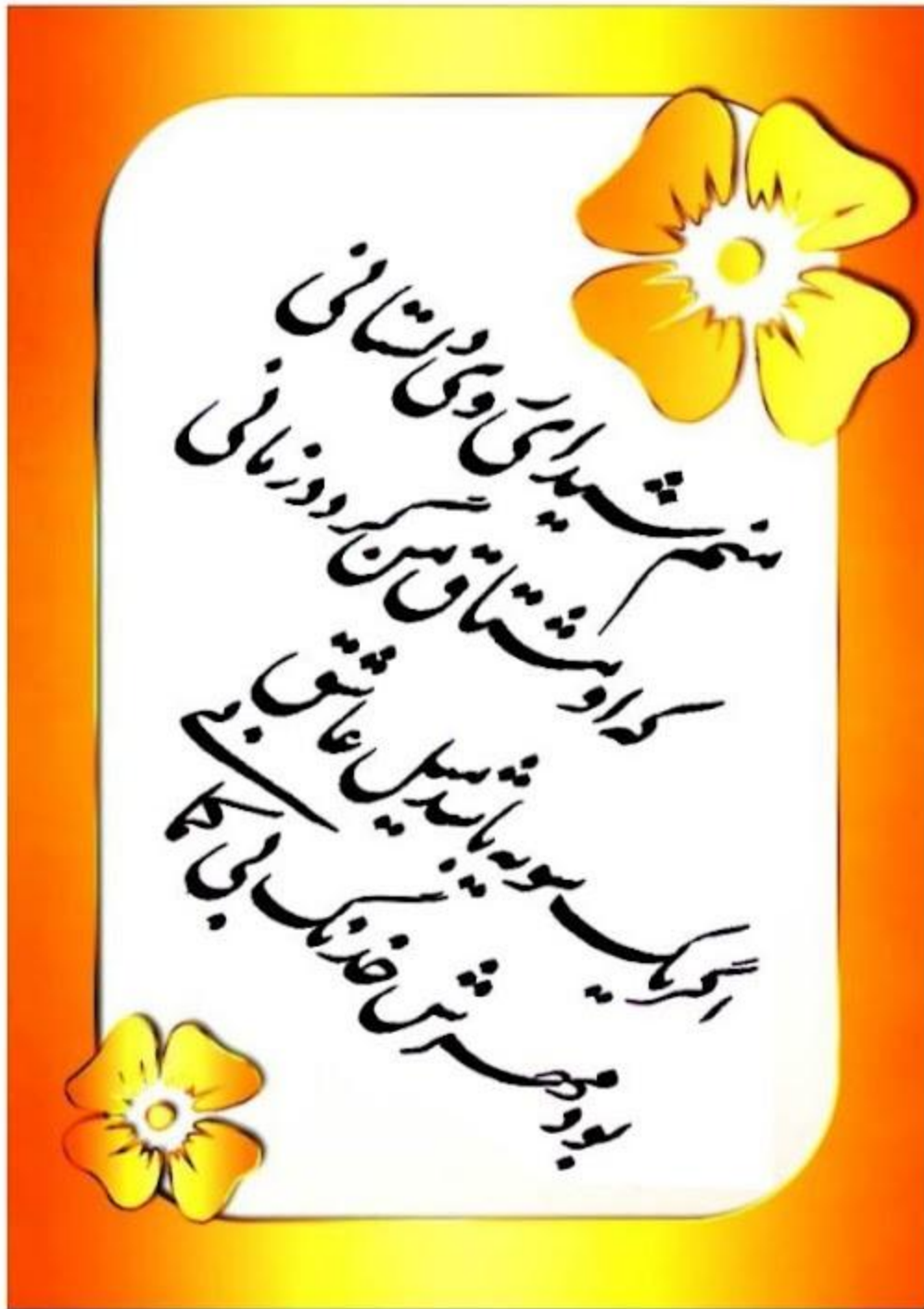
اگر دلدادہ عشق اس کے
و کمرد پای طوباشی سر کیا
رضای او در این باشد کہ
خبران پیری کہ او خواہد خوا

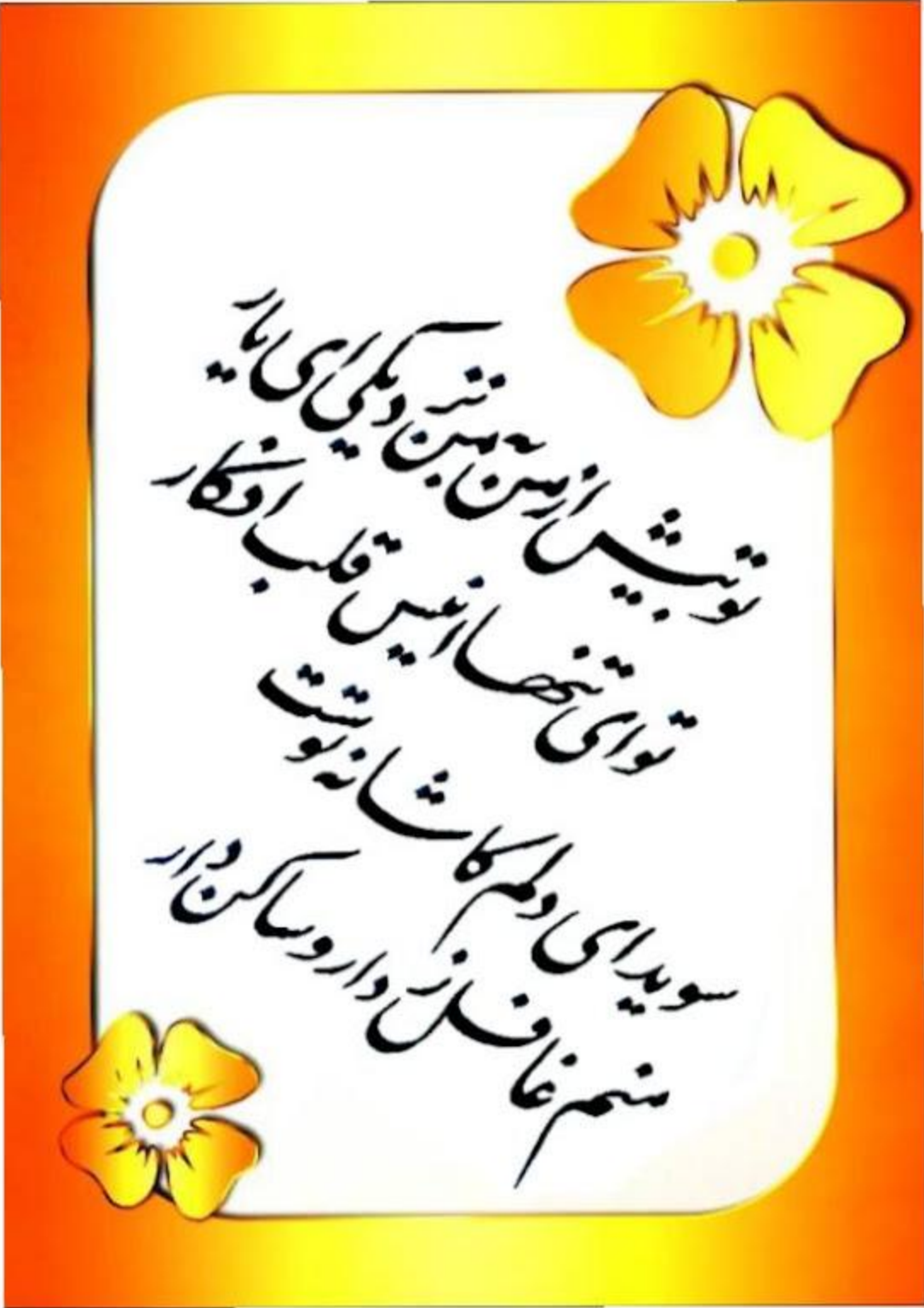


کجا دلدار مہسا چون تو مایہ
کجا یار سے دلدار چون تو مایہ
تو والائی توریسالی تو مایہ
کجا محبوب کیا چون تو مایہ

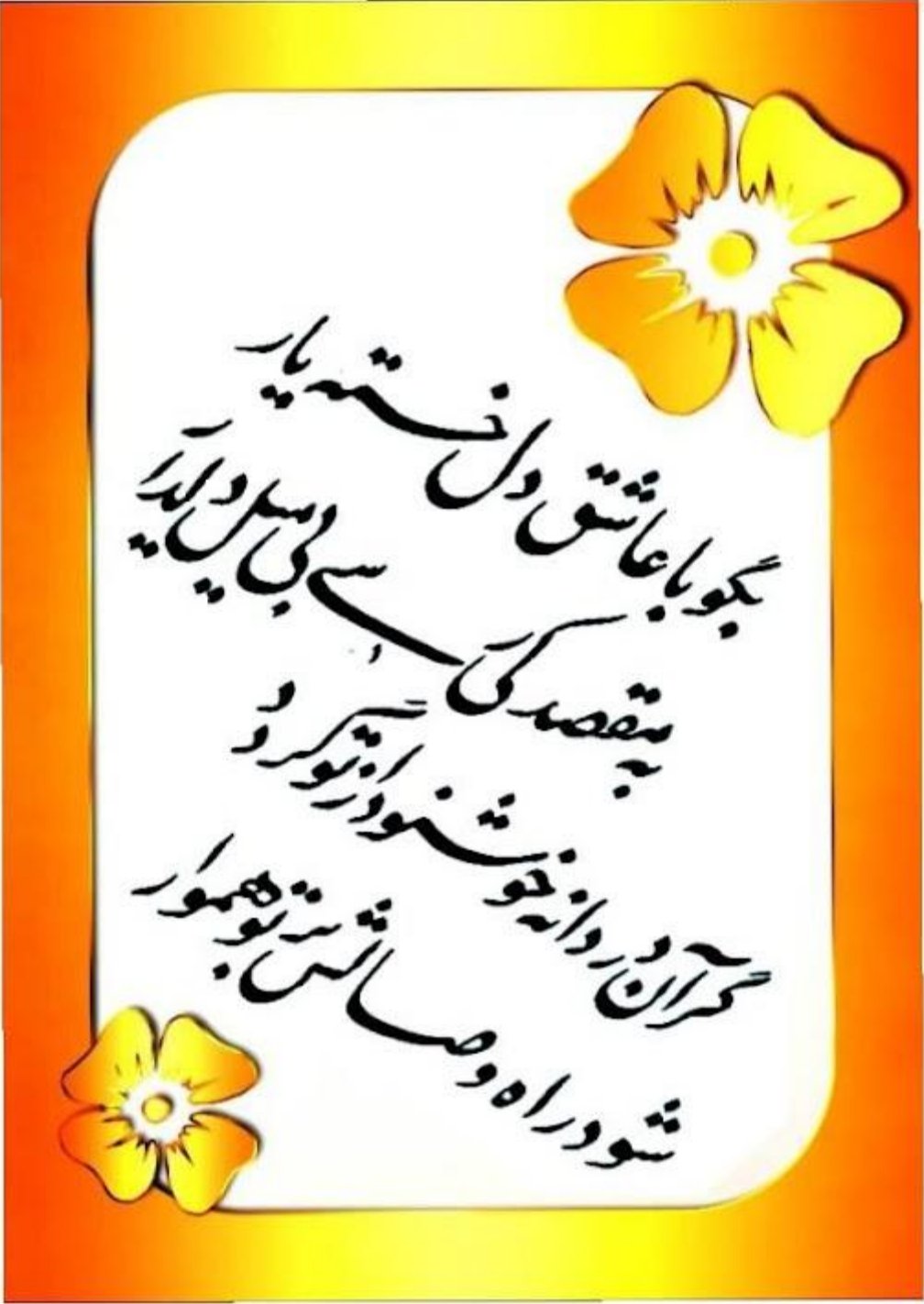


وفا زنده در تان است
مجبوری بود دلدادگان است
نباشد در میان کس این دوریت
شب هجران باین جاودان است





تو پیش ازین بین دلی ای بایه
تو ای تنه ازین قلب افکار
سودای دلم کاشانه تو
منم غافل دار و ساکن دار

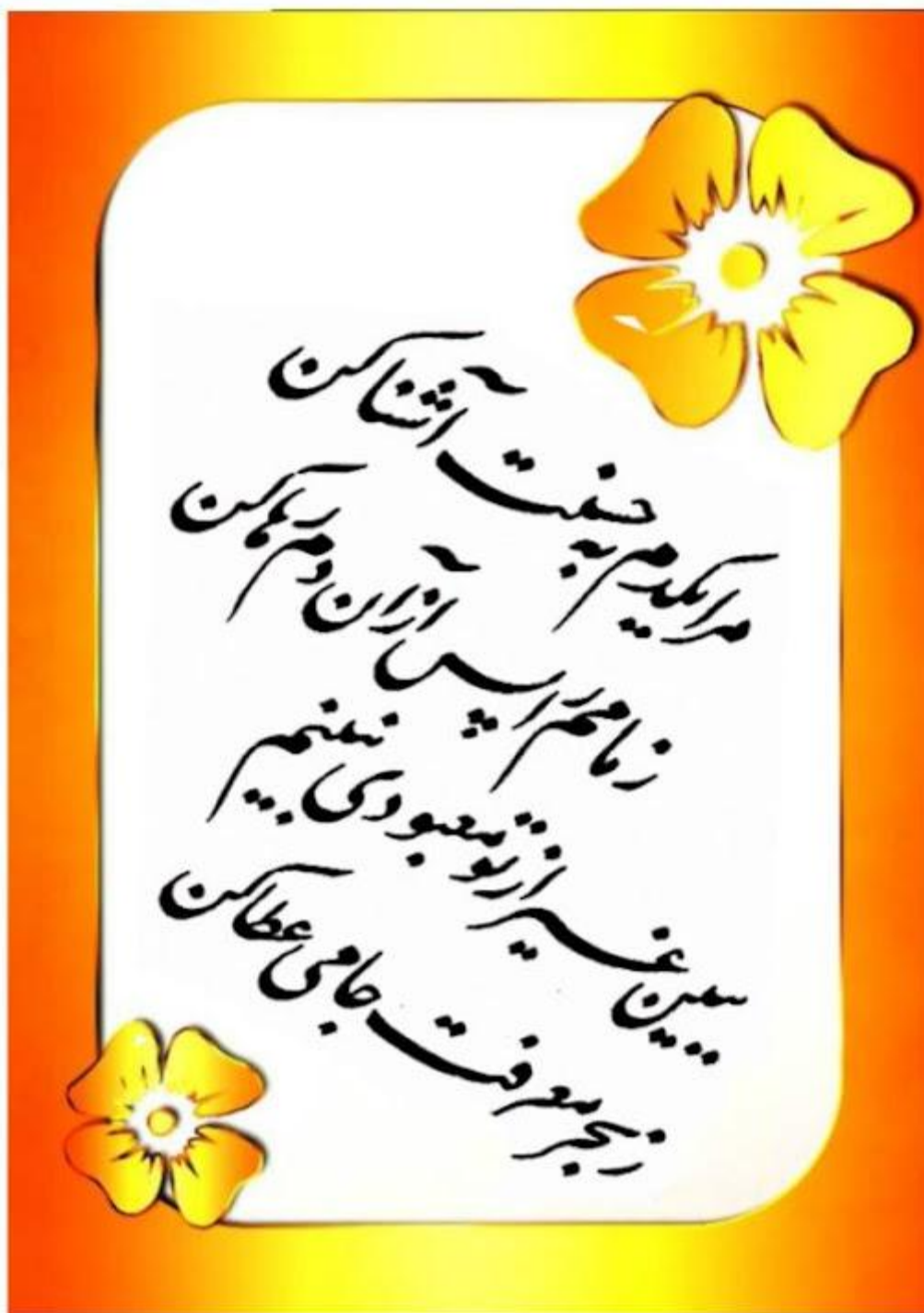


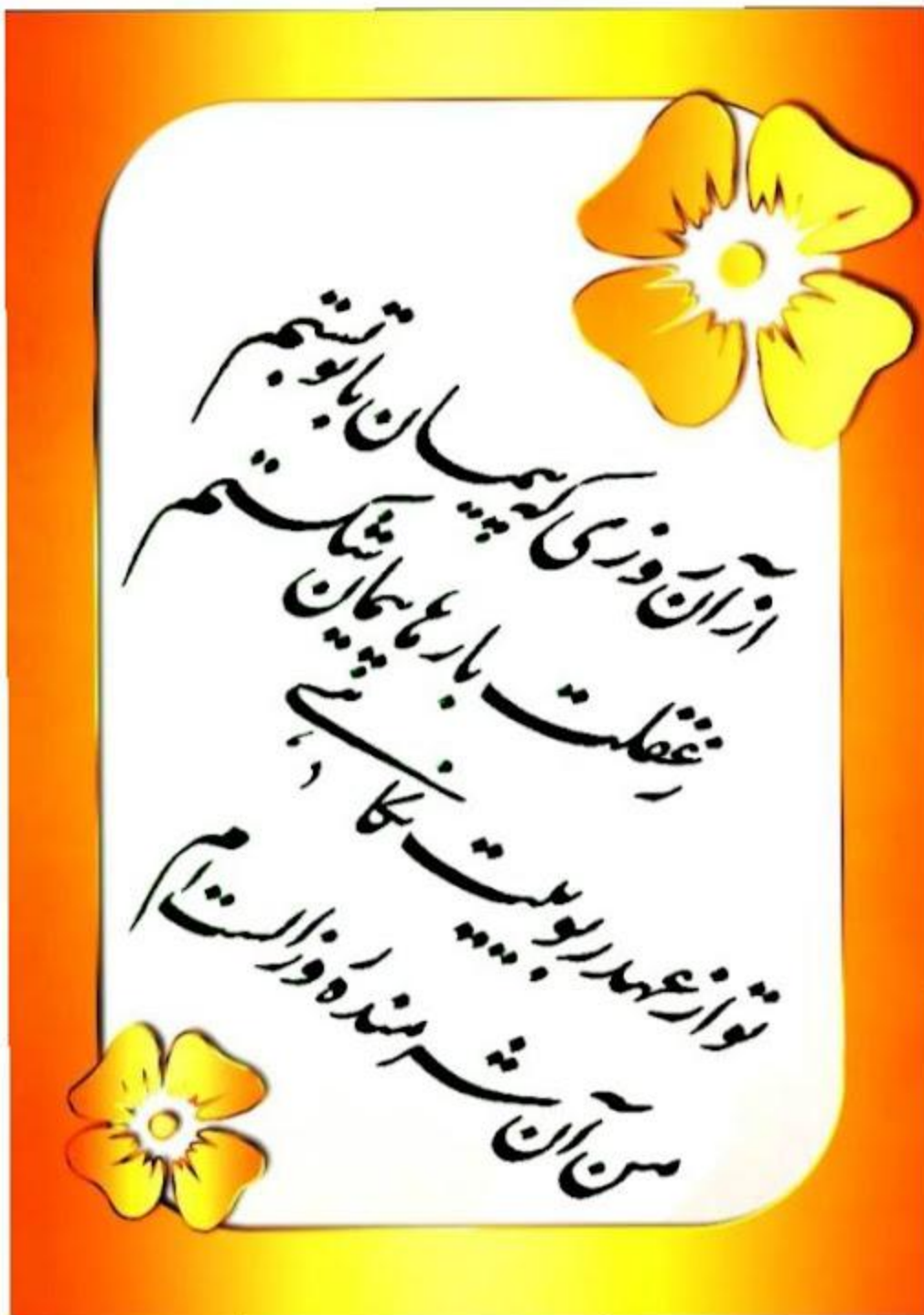
بگو با عاشق دل خستہ یار
سے بی بی دل لیا
بہ قصد کی
گر آن در دانه خوشنود از تو کرد
شود راه و صالتش بہ ہموار



گر کردن حیات جسم فانی است
ولی لطف تو جان از زندگانی است
اگر یک خطه من او اندازد
که جازم و جان من نشانی است

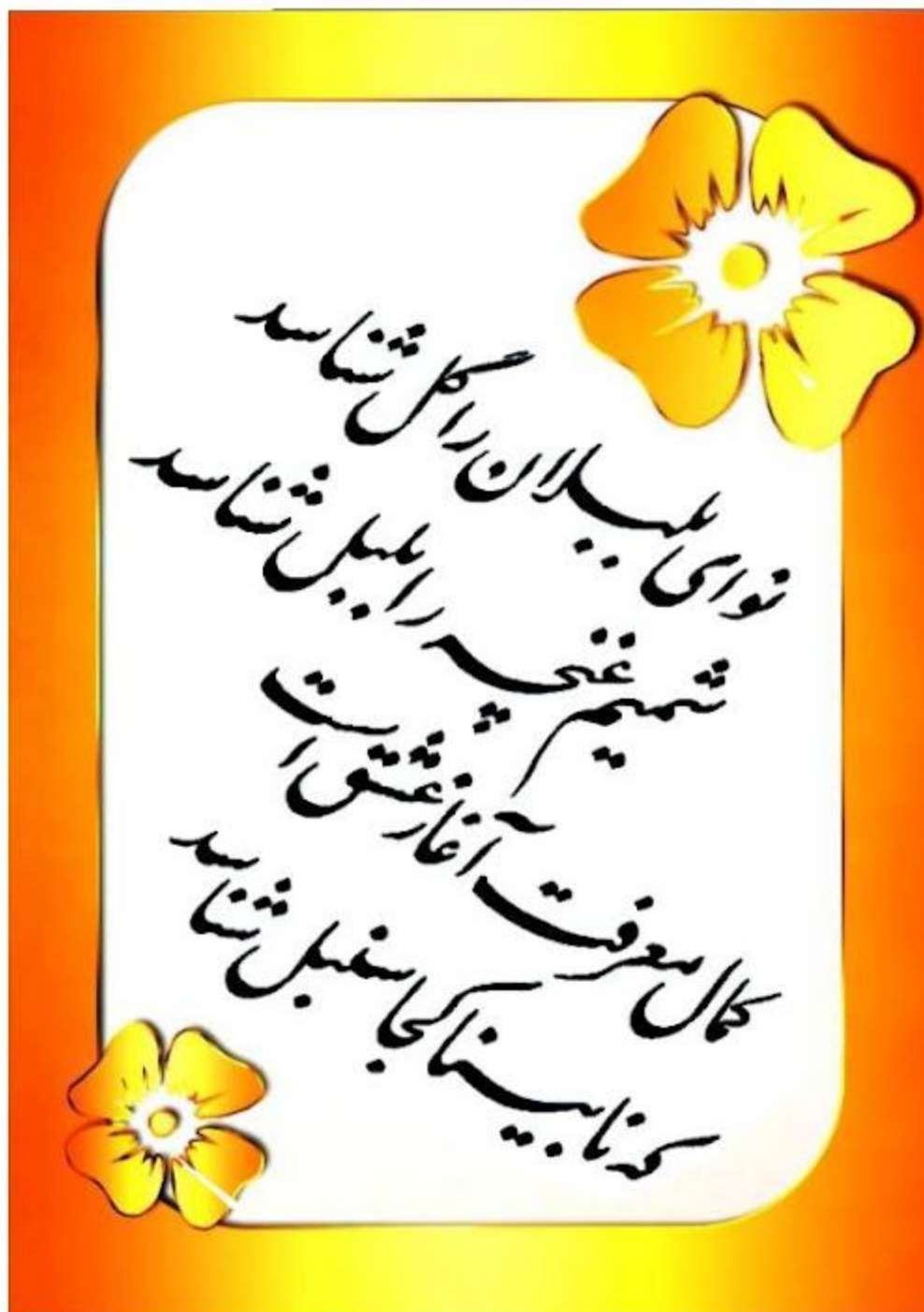


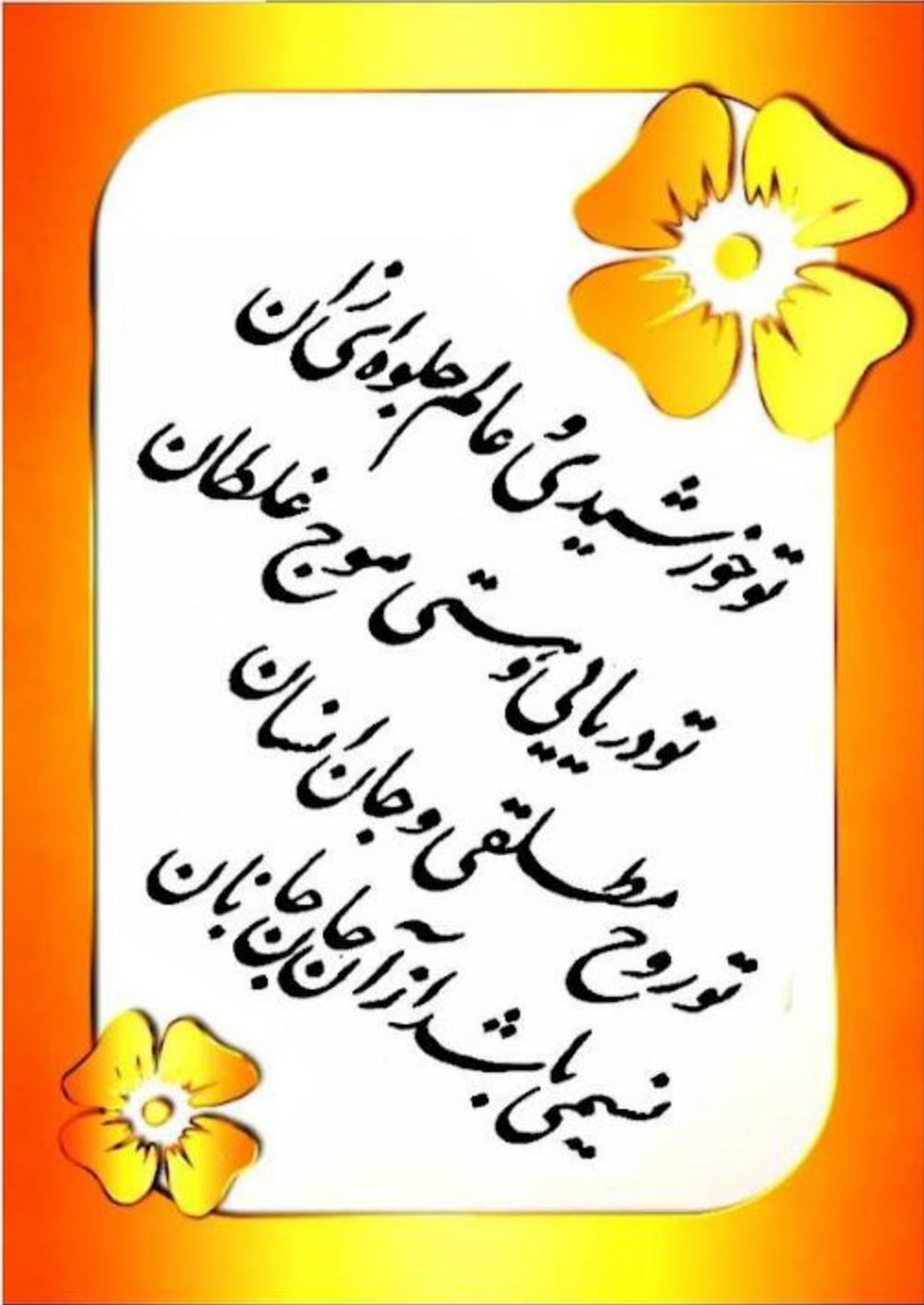






توترو کیسین من از تو دورم
اسیر دلو غفلت در حضورم
حجاب از دیده جانم بر افکن
که نیم من توانی نور و سرم





تو خورشیدی عالم جلوه کن
تو دریای هستی موج غلطان
مطالعی و جان انسان
تو روح مطهر از انجانان
نسیمی پادشاهان



منم در این میخانه ایدل
نمی بیکار پیستانه ایدل
خبر ساقی بی خبر حکمت
منم پویش کان خبر حکمت
خواهد بنزد دل دیوانه ایدل



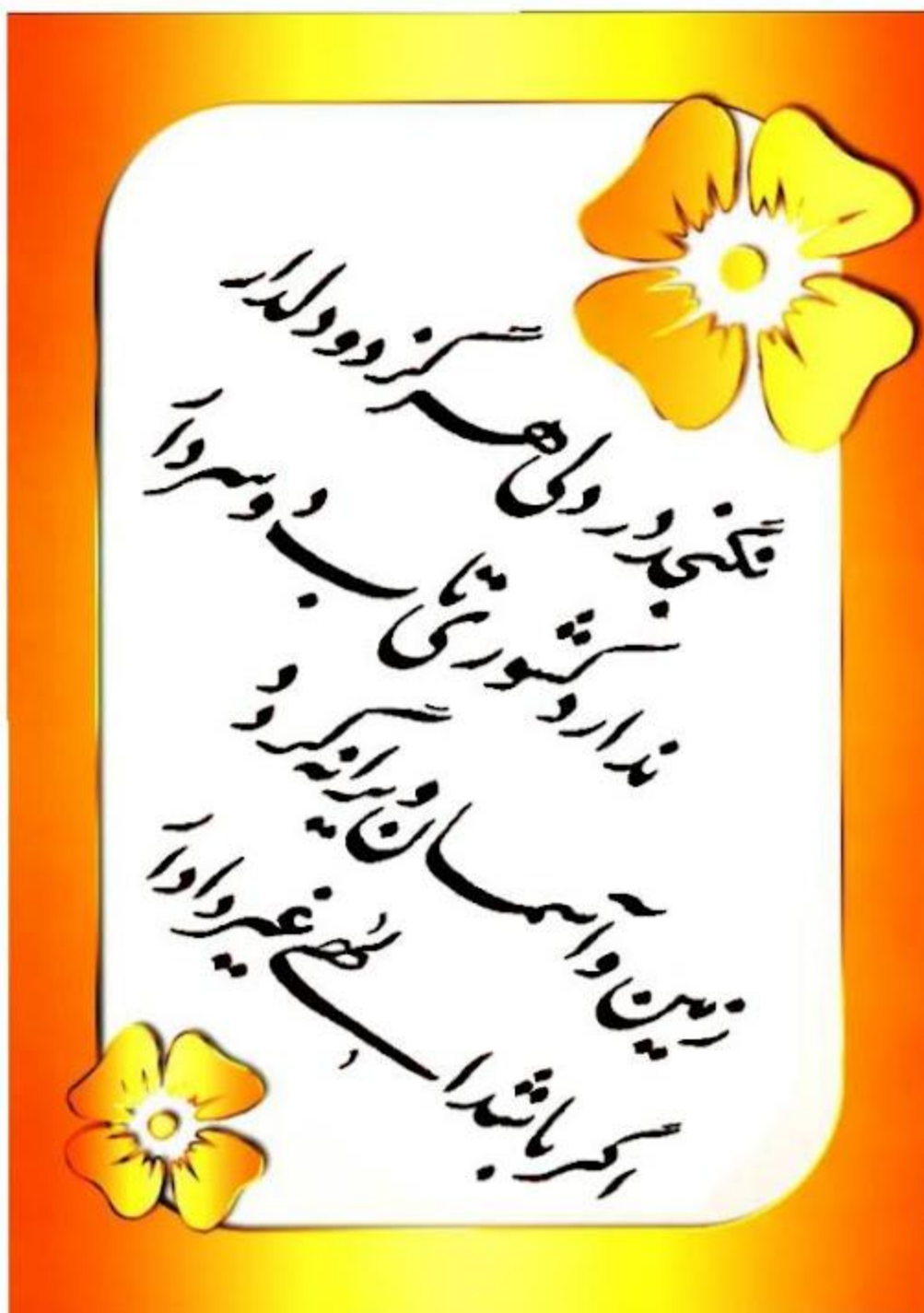
چلوہ دارد
گیتی مہر کی ایک
چلوہ دل سپار
بدان کی
سکھن جو مادہ دارد بہ ہر دم
کہ سچ اندیشہ نتواند شمار

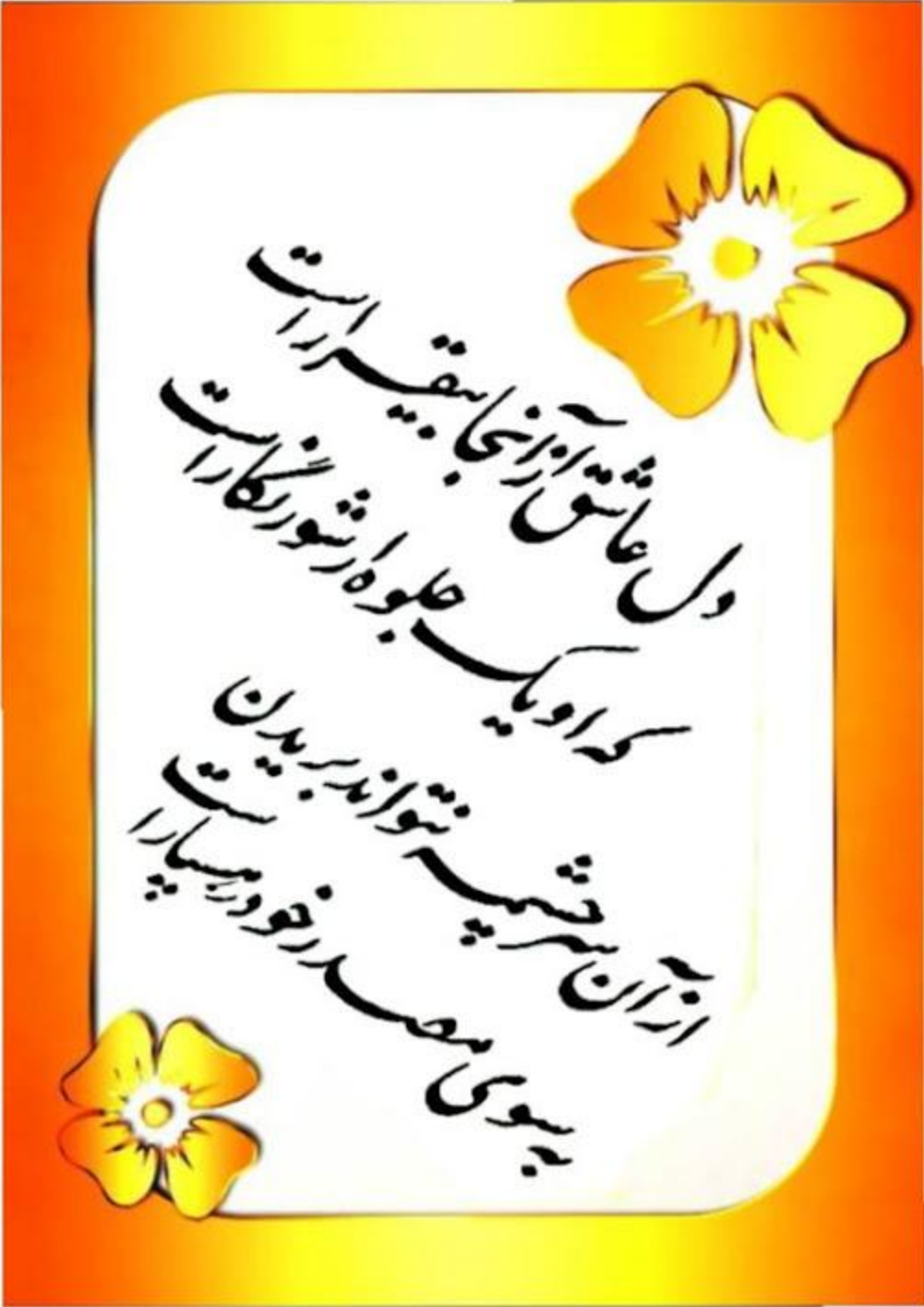




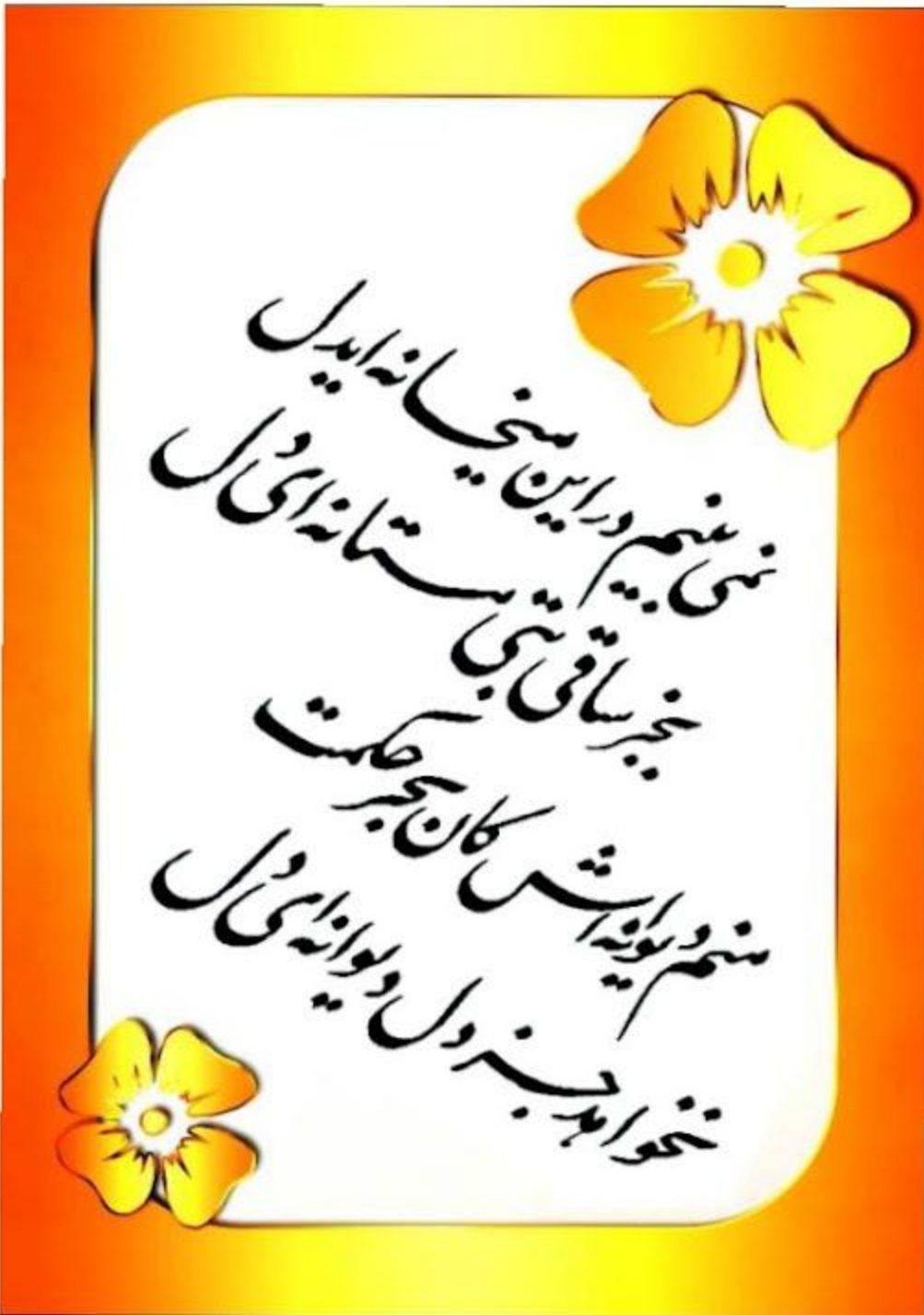
بنازم و ببری شیرین با بک
که خواند سوی او خسته جان را
ز اندیشه ای از در خویش
خسکاند امید عاشقان را



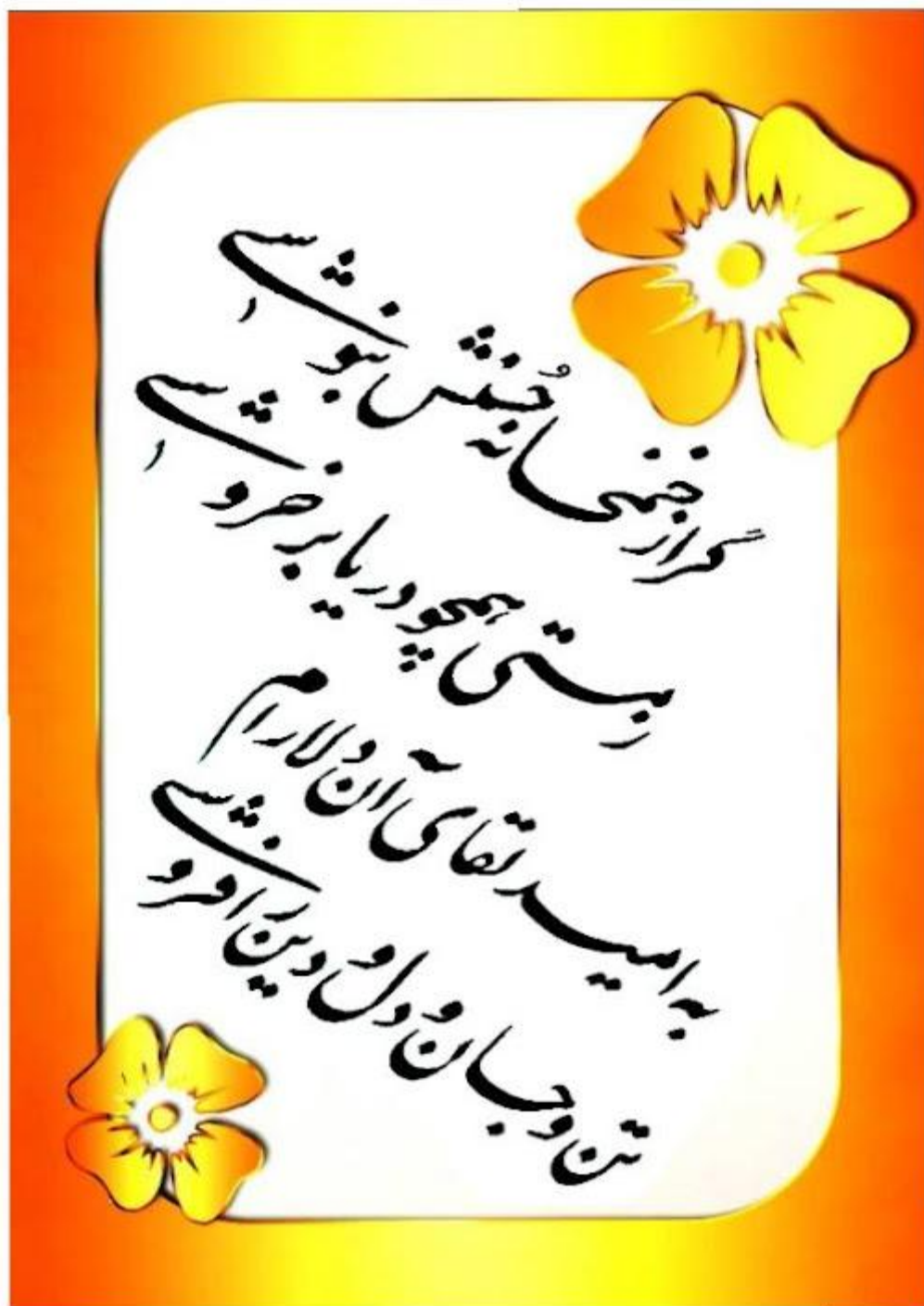


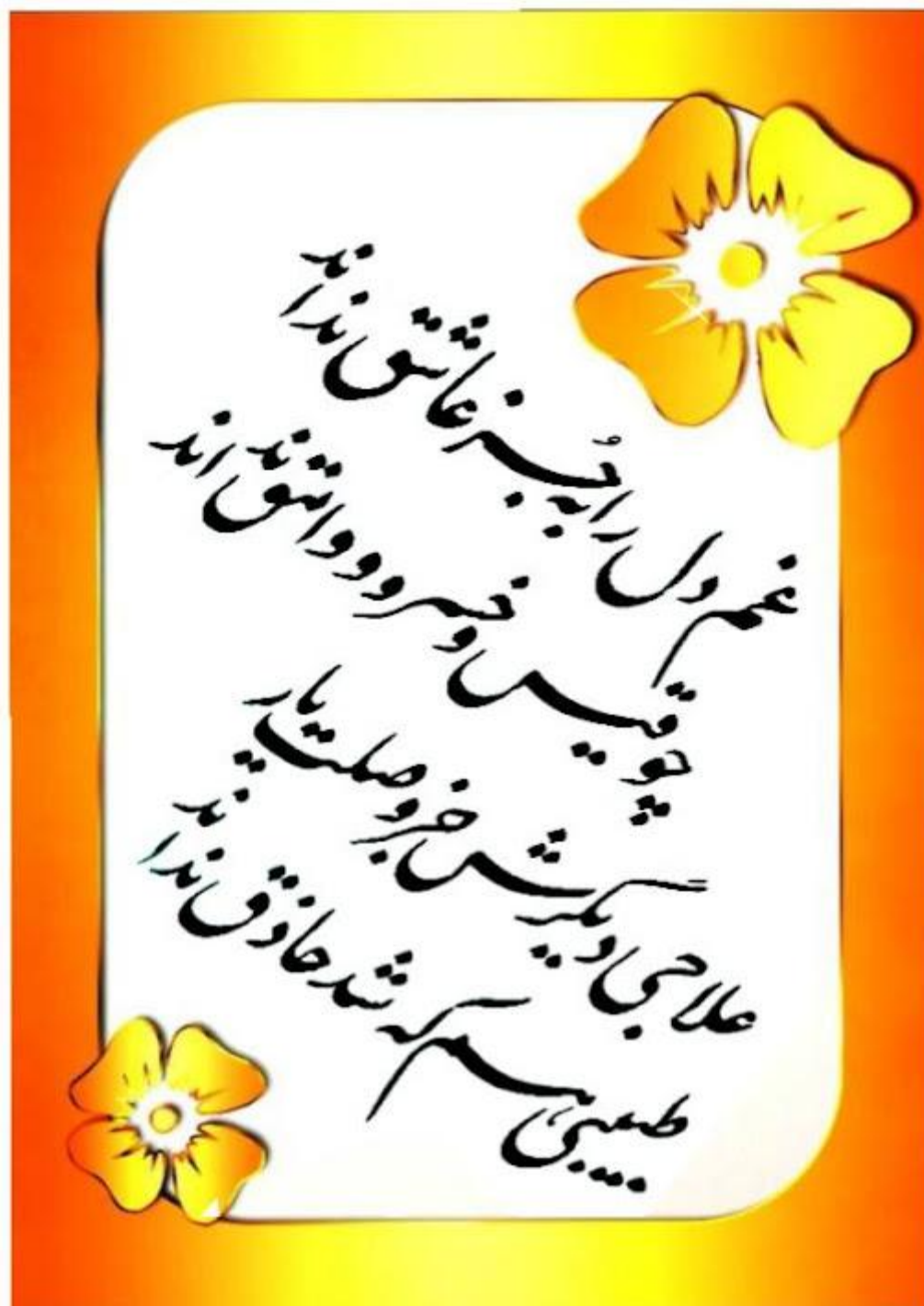


دل عاشق از آنجا بقیه را است
که او یک جلوه شورکار است
از آن شمشیر نتواند بریدن
بیوی مصد در خود بسیار



منم در این میخانه ایدل
نی بیایه ستمانه ای دل
خبر ساقی بی ستمانه ای دل
منم دایه اش کان جبر حکمت
خواه خبر دل دیوانه ای دل





تندیس قیام

تندیس قیام - قسمت ۱

امشب بر آید از افق مهتاب دیگر
شیدا شود جان از شراب ناب دیگر
امشب بتابد از رواق گنج هستی
هر دم فروغ گوهر نایاب دیگر
امشب گُنام دیو استبداد و بیداد
ویران شود با غرش سیلاب دیگر
امشب به صحرا بشکفد گل‌های ایمان
در زیر نور ماهِ عالم‌تاب دیگر
امشب بجوشد چشمه سار زندگانی
در سایه سار قامت میراب دیگر
امشب ز مصباح هدایت کشتی دین
آساید از خیزاب و از گرداب دیگر
امشب نوای عرشیان نام حسین است
روشن سرای فاتح بدر و حنین است

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۲

در سوم شعبان امیر لشکر آمد
گُردی دلاور رهنوردی دلیر آمد
سروی خرامان بر چمنزار ولایت
بدری درخشان بر سپهر باور آمد
تا بشکفد گل های آزادی به صحرا
ابری ز اقیانوس رحمت بر سر آمد
تا بر نهد تاج شرف بر فرق گیتی
تندیس روح افزای عزت از در آمد
تا بر کند بنیاد هر تزویر و بیداد
شیری تکاور، سروری نام آور آمد
تا بگسلد از پای هر آزاده زنجیر
آزاد مردی از تبار حیدر آمد
ماه فلک می بالد از رخسار ماهش
دیو ستم می نالد از بیم نگاهش

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۳

مهر شکیبایی چو در مغرب نهان شد
هور شهامت جلوه گر از خاوران شد

روح بلند مجتبی از این جهان رست
سالار جانبازان ، علمدار جهان شد

تا پرچم تابان آزادی بر افراشت
میراث دار نهضت پیغمبران شد

تا بر نشست او بر سمنند داد خواهی
رزم سپاه دادخواهان بی امان شد

از بانگ آن سردار عدل و عشق و ایمان
هر سینه ای آماده تیر و سنان شد

خشی که هر مظلوم بی یاور فرو خورد
با آذرخش نهضتش آتش فشان شد

روزی که او بر تخت سالاری برآمد
دوران جولان ستمکاری سر آمد

سروده : آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۴

بر پا شد از آهنگ آن گُرد دلاور
از سرزمین شام تا یثرب دو لشکر
جنگاوران پور "بوسفیان" ز یک سو
یاران پور "مرتضی" از سوی دیگر
هنگی به دنبال زر و تزویر و بیداد
هنگی به راه عدل و آزادی دهد سر
جرگی ز خودکامان و خودخواهان بی رحم
جرگی خدا جوی و خدا خوی و دلاور
هر تازش فرمانروای لشکر شام
با سدّ سردمدار یثرب گشته ابتر
هر زوزه تهدید گرگان تبهکار
گم می شود در غرش شیری تکاور
توفان خشمی کاندراَن وادی به پا بود
جنگ سروش "داد" با دیو "دغا" بود

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۵

از تخت شاهی با شرنگ تلخ بیداد
فرزند بوسفیان به تخت مغسل افتاد

زان دیو طغیان، بر نیامد جز تباهی
تا خرمن عمر تباهش رفت بر باد

اهریمنی رخت از جهان بر بست اما
دیوی دگر کاخ ستم را کرد بنیاد

نابخردی نادان تر از قابیل و نمرود
طغیانگری رسواتر از فرعون و شداد

هر ناروایی در زمان او روا گشت
هر ناسزایی شد سزا هر ناخلف راد

سیلاب خون جاری شد از هرکوی و برزن
وز بی پناهان بر فلک شد آه و فریاد

اینک یزید از شام آید با دو لشکر
در جنگ با فرزند زهرا پور حیدر

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۶

هنگی گران از دشمنان کینه بر دل
هنگی دگر از دوستان مانده در گل
یک لشکر از جنگ آوران کشور شام
یک لشکر از بی مایگان این قبایل
در دستهایشان تیغ آن دیو ستمکار
در سینه هاشان مهر این زیبا شمایل
اینک حسین بن علی تنهای تنهاست
اما ز بیمش خواب هر خودکامه زایل
از واژه های آتشین ، شوری به پا کرد
در کاخ فرماندار یثرب با دلایل
دستار ختم الانبیا را داشت بر سر
هم ذوالفقار شیر یزدان را حمایل
با یورشی جانانه از یثرب بر آمد
دوران سرمستی اهریمن سرآمد

سروده : آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۷

طاوس فردوس برین بی آشیان شد
با بلبلان خسته در صحرا روان شد
میهناره ای در بزم هفتاد و دو کوکب
در راه جانان رهبر آزادگان شد
آغوش مکه آن دیار امن و ایمان
آماده تشریف این فخر زمان شد
با آذرخشی از کلام آتشینش
کوه صفا و مروه چون آتشفشان شد
هم کعبه از خیزاب دریای بیانش
موج آفرینی در قیام زائران شد
گویا خلیل بت شکن از دل بر آورد
بانگی که نمرود زمان آشفته جان شد
أَمَّ الْقُرَى می تابد از ماه جمالش
بیت خدا می بالد از فیض وصالش

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۸

میغی بر آمد از ستیغ کوهساران
با تندی غرّان چو ابری در بهاران
سردار جانبازان بر آن شد تا بر آرد
چابک سپاهی جانفشان از آن سواران
بر توسنی بنشست و پرچم را بر افراشت
با نغمه ای شورآفرین گفتا به یاران
من می روم تا سردهم در راه جانان
گردد تنم آماج خشم نیزه داران
من می روم تا برکنم بنیاد بیداد
با موجی از سیلاب خون سرداران
یاری نخواهم جز فدا کاری دلاور
کز خون قلبش بگذرد با جان نثاران
این بیشه شیر اوژنان بی نشان است
صحرای غم ، قربانگه رزم آوران است

سروده : آیت الله حسینی نسب



تندیس قیام - قسمت ۹

آندم که ساقی دل به دریای بلا زد
میخانه را بگشود و مستان را صلا زد
خورشید آتشبار صهبای محبت
یاقوت دل را جوهر نور و جلا زد
سالار هنگ سرخوشان جام ایثار
بانگی دگر بر کاروان مبتلا زد
تا بشنود آهنگ "آری" از لب یار
در محفل بیگانگان فریاد "لا" زد
طغرای شور انگیز عشق جاودان را
بر صفحه سوزان دشت کربلا زد
در خیمه دل ، شاهد بزم ولایت
کلک مرا در باده سرخ ولا زد
اینک به آهنگ قلم دل می سپارم
او می سراید داستان من می نگارم

سروده : آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۱۰

روزی که شمع روی جانان شعله ور شد
محراب قلب عاشقان زیر و زیر شد
روزی که چشم مست نرگس دلبری کرد
آلاله دل همدم خون جگر شد
روزی که یار از حجله هجران بر آمد
سیلاب اشک سریداران پرده در شد
روزی که بانگ ساقی از میخانه برخاست
خون سبو بر باده پیمایان هدر شد
روزی که عالمگیر شد فریاد فرهاد
در پیکر او جان شیرین جلوه گر شد
روزی که بلبل در غم گل لب فرو بست
آه شبانگه قسمت مرغ سحر شد
شمع محبت اشک غیرت می فشاند
پروانه دل را بر آتش می نشاند

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۱۱

پروانه می سوزد ز عشقی جاودانی
وز شعله می نوشد شرابی ارغوانی
این سوختن پروانه را آب حیات است
ما مرگ می بینیم و او عیش نهانی
در بزم شور انگیز پیر عشق و عرفان
طفل خرد درماند از درک معانی
آنجا که سیمرغ محبت پر بریزد
از مرغک اندیشه کی ماند نشانی
آنجا که برکان حقیقت بر خروشد
گردد سراب مصلحت یکباره فانی
بر قله های قاف نور افشان ایثار
خفاش خودبینی ندارد آشیانی
این بیشه شیران صحرای جنون است
جولانگه دریا دلان غرقه خون است

سروده: آیت الله حسینی نسب



تندیس قیام - قسمت ۱۲

می گریم از درد فراق گل‌عذاران
می نازم اما بر نبرد جان نثاران
می نالم از هجران مرغان شباهنگ
می بالم اما بر شکوه سرداران
می مویم از رگبار تیر و تیغ و خنجر
می جویم اما پایداری زان سواران
می خشکد از سوز عطش طوبای فردوس
می روید اما جای هریک صد هزاران
بارد سرشک ماتم از چشمان نرگس
تا لاله لب تشنه گردد ژاله باران
ریزد به صحرای خزان خون شقایق
تا بشکفد گل های عزت در بهاران
شور قیامت هُرمی از داغ حسین است
نخل شهامت سروی از باغ حسین است

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۱۳

او با شهامت رفت و ما در خانه ماندیم
او جان خود بخشید و ما اشکی فشانیدیم
او مقدم حرّ ریاحی را نکو داشت
ما همراه دیرینه را از خیمه راندیم
او بوسه بر رخسار جَوْن تیره رو زد
ما همگنانِ خویش را بیگانه خواندیم
او باغی از آلاله مهر و وفا ساخت
ما خار خشم و کینه را بر دل نشانیدیم
او درگذشت از جان و مال و یار و فرزند
ما مرغ فطرت را به خودخواهی رماندیم
او مسلمین را با قیامش آبرو داد
ما آبرو از آبرومندان ستاندیم
از همراهان تسکین ندارد خاطر او
آید هنوز آوای هَلْ مِنْ ناصِر او

سروده: آیت الله حسینی نسب

تندیس قیام - قسمت ۱۴

جان باخت تا گلبنگ آزادی برآید
سر داد تا دوران جلّادی سرآید
سروی ز باغ مصطفی افتاد بر خاک
تا ننگ بیداد از جمال دین زداید
از خون پاکش خاک صحرا لاله گون شد
تا دولت جور و تبهکاری نپاید
آلاله از سوز عطش پژمرد و جان داد
تا بلبل آهنگ آگاهی سراید
شمع وجودش سوخت تا پروانه دل
در پرتو نور جمالش پر گشاید
فریاد عزّت برکشید از نای خونین
تا زندگی در سایه ذلّت نشاید
آئین یزدان با قیامش جاودان شد
انسان به یمن نهضتش فخر جهان شد

سروده: آیت الله حسینی نسب

حماسه ناتمام

فرازی از "حماسه ناتمام"



بیت
پیک

به نام خدای جهان آفرین
فروزشگر هُورِ چرخِ برین

خداوند رزمنده گردانِ راد
ز دلدادگانِ رهایی و داد

از او مهر آزادی و داد و دین
بتابد چو خورشید گردون نشین

جهان را چو او روشنایی دهد
به گیتی نوید رهایی دهد

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب



فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش دوم

چو خورشید "باور" دمید از کران
شد آتش فشان جان خودباوران

از آن مهر شورآفرین، اخگری
برافروخت صد شعله درکشوری

به یک پرتواز آن فروغ مهین
شد آکنده از لاله ایران زمین

در آندم که دیوی تهکار و مست
بر اورنگ فرمانروایی نشست

بر آمد خروشی ز هر شارسان
ز تبریز و یزد و قم و اصفهان

بپا خاست تهران و شیراز و رشت
خراسان، چو دریای توفنده گشت

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب



فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش سوم

به هر شهر و هرکوی و هر بوم و بر
به پا خاستی رستخیزی دگر

ز دریای خشم خدا باوران
برآمد ز هر گوشه موجی گران

به هر پهنه گردان فرخ نهاد
شکوهنده پوران سلمانِ راد

کشیدند تیغ شرف از نیام
گذشتند از جان و فرزند و نام

به میدان دلیرانه سر باختند
به کاخ ستم لرزه انداختند

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب



فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش
چهارم

همه سریداران به پا خاستند
که آزادی و داد می خواستند

چو از جورگران به تنگ آمدند
هژیران به میدان جنگ آمدند

بر آمد چو هرای شیر ژیان
سپهدار گران برفت از میان

چو هنگ هژیران به میدان تکید
گروه گرازان به هر سو رمید

ز خیزاب دریا چو توفنده شد
ستون ستم سست و برکنده شد

نسیم بهاران به دل ها وزید
گل باور از شاخ جانها دمید

(ادامه دارد)

سروده : آیت الله حسینی نسب



فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش پنجم

ز پیکار گردان مینو سرشت
شد این سرزمین همچو باغ بهشت
یلانِ دلاور ، برادر شدند
به هم مینان، یار و یاور شدند
زن و مرد و شهری و رُستاکیان
همانند بودند و از یک کیان
ز تازی و گُرد و بلوچ و دَری
یلِ ترکمان و یلِ آذری
مسلمان و زرتشتی و ارمنی
به هر شهر و هرکوی و هر برزنی
نهادند بازو به بازوی هم
چو بندی کزان اهرمن شد دُرُم
ز همبستگی پشت دشمن شکست
و زان فرهی ، جان دیوان بخت
(ادامه دارد)

سروده : آیت الله حسینی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش ششم

زمانی بر آن روزگاران گذشت
برآمد دگر باره دیو پلشت

تهی دید میدان رزم آوران
خزید از کنامش به بزم سران

که هان ای سواران فرمانروای
بر این کشتی زرنشان، ناخدای

در این پهنه فرمان از آن شماست
بر اورنگ شاهی نشان شماست

به گنج زر و کاخ های نکو
که شایسته تر از شما باشد او؟

(ادامه دارد)

سروده : آیت الله حسینی نسب



فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش هفتم

به ترفند دیو دغل ، شد فراز
دری از دَمندانِ بیداد و آز

ز نیرنگ او بند دل ها گسست
وز آهنگ او هنگ مردان شکست

چو از باورِ سروران ، سر گرفت
زر و زور و تزویر ، زیور گرفت

گروهی ز تن پرورانِ هزاک
به فرمان اهریمنان فزاک

سمند فریب و فسون تاختند
به گنجینه ها پنجه انداختند

ز مردان رزم آور بی نشان
بُریدند و رفتند دامن کُشان

(ادامه دارد)

سروده : آیت الله حسینی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش هشتم

گروهی دگر با دلی سوخته
بدان گمراهان، دیده بردوخته

نه بالی کزان بوم و بر پر کشند
نه نایی که فریاد دیگر کشند

چو خیزد خروشنده سیلاب از
نیندیشد از بند و آید فراز

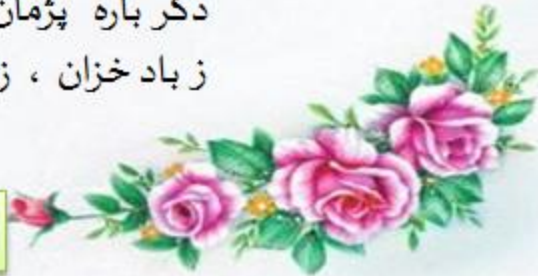
بر آید چو بانگ بلند تبیر
در او گم شود پند دانای پیر

نهالی که با رنج مردان دشت
درختی برومند و بالنده گشت

دگر باره پژمان و افسرده شد
ز باد خزان، زار و آزرده شد

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب



فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش نهم

به دشت ستم سروی آزاد نیست
ره رستگاری بجز داد نیست
خوشا پیشوایی که خود پی برد
به فرّ رهایی و داد و خرد
اگر این سه گوهر بدست آوری
به اکسیر پایدگی ره بری
به فرمانِ دادار داد آفرین
به باشد زمین و سپهر برین
تو بینی که هریک بُود پایدار
چو بر پایهٔ داد شد استوار
چو آئین خود را خدا وانمود
به آزادی بندگان را ستود
بر اوج خرد بآلد آئین پاک
چو دیهیم رخشان بر اوج هباک

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسیّی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بیت
دوم

شما ای سوارانِ بر اسبِ بخت
خدیوانِ درگاه و دهمیم و تخت
بدانید کین کشتی لاله گون
روان است بر موج دریای خون
ز خون جوانان این بوم و بر
وز آهنگ گردانِ والا گهر
بشد مام مین رها از ستم
گروه ددان شد تباه و دُرُم
ز رنج هژیران این سرزمین
شماراست اورنگ و تاج و نگین
ستمیدگانی که با اشک و آه
شمارا نشانند بر تخت جاه
سپهدار و سالار این لشکرند
خداوندگاران این کشورند

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش یازدهم

نسیمی که از دشت و دامن وزد
چو توفان شود اژدری بر خزد
چو خیزاب دریا بر آرد خروش
شود نعره ناخدایان خموش
شکوهنده کاخ سران بی درنگ
ز هم بگسلد با سه تیر خدنگ
ز بیداد و تاراج و دون پروری
شود سرنگون هر سر از سروری
هر آنکس به روی ستم درگشاد
ز اورنگ فرمانروایی فتاد
هر آنکو به گیتی تباهی کند
نشاید دگر پادشاهی کند
هر آنکس فرومایه را برکشد
نهد افسرو خاک بر سرکشد

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش دوازدهم

بُود کشوری با یلانی دلیر
سزاوار فرمانروایی هژیر
گر آکنده شد پیشه زاری ز بیر
نشاید کند سروری جز هژیر
چو فرمانروایان و فرمانبران
همه هم گنایانند و هم گوهران
به دشت تُهی از یلان تهم
دند گرگ تاراج و دیو ستم
ستم پیشه ای سرگرانی کند
که برگوسفندان شبانی کند
گر آن جرگه، هنگی ز شیران بُدی
شبان را کجا تاب میران بُدی
چو مردم به داد و خرد ره برند
ز بیداد خودکامه ها نگذرند

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش سیزدهم

ز فرمانروایی که با فرهی
نشیند بر اورنگ فرماندهی
نشاید مگر مهر و داد و گذشت
که هور از فروغش هنایند گشت
نزیب جهاندار و سروری
مگر با شکیبایی و دلبری
گرت دانش و باوری جانفزا است
تورا تخت فرمانروایی سزا است
هم اندیشی هوشمندان زند
رهاند تو را از کژی و گزند
گرت داد و بخشندگی افسر است
ز فرّ هُما سایبان بر سر است
به سالاری مردم ار تن دهی
کجا تن به تهدید دشمن دهی
رهاند تو را این دژ استوار
ز هر شرزه شیر و زهر گرز مار

(ادامه دارد)

سروده: آیت الله حسینی نسب

فرازی از "حماسه ناتمام"



بخش چهاردهم

خدایا بر این کشتی و ناخدای
به سوی رهایی رهی بر گشای
مر این سرزمین را رهان از گسل
وز افسون و آذ و دروغ و دغل
ز خورشید روشنگر راستی
بر افکن بن تاری و کاستی
زمین را توای مهر داد آفرین
ز داد و خرد کن چو باغ برین
توانی ببخشا که گردی تهم
زند بر سر دیو هار ستم
کز آن هر تپکار گم گشته راه
بر آید به ره یا بگردد تباه
ببارای روانبخش والا گهر
چو ابر بهاران بر این بوم و بر
کزان نونهالی که پژمرده گشت
دگر باره بالد به دامن و دشت

سروده: آیت الله حسینی نسب

اشعار عربی



مناجاة عرفانية - القسم ١

إلهي لا أرى ربّا سواكا
ولا أرجو هَوا إلا هواكا
إذا أبعدتني من كلّ برّ
فلاتحرم فؤادي من جَواكا

إلهي أعطني قلبا سليما
وهذبني و صيّرني حكيما
و أسكني ديار الحبّ دوما
و أرشدني صراطا مستقيما

من قصائد آية الله حسيني نسب



مناجاة عرفانية - القسم ٢

إلهي أنت عندي ما يُرام
تري لي شاهدا و هو الغرام
فياليت الحبيب هوى حبيبا
هواه وليس للحب انصرام

إلهي لا تكلني في البلايا
على نفسي و لا كلّ البرايا
و علّمني بأنّ الخلق طرّا
سراب في ثنّيات المنايا

من قصائد آية الله حسيني نسب



مناجاة عرفانية - القسم ٣

إذا أسقيني يا خير ساقى
بكأس الحب من عين الرُّحاق
أرى في الدّار لا ديارَ غيرك
هباءً ما سواك و أنت باقى

بداءِ التَّبلِ أبلاني حبيب
فأسقمني بها و هو الطيب
إلى مَنْ أرفع الشكوى سوى مَنْ
بُلِيتُ بداءِهُ و هو الحسيب

من قصائد آية الله حسيني نسب



مناجاة عرفانية - القسم ٢

الهي عبدك الفاني ببابك
يريد رضاك فضلا من جنابك
من الدارين لا يرجوك شيئا
سوى تقديم كأسٍ من شرابك

شرابك لوعةً عشقٍ هيام
معينٌ لاعجٍ وجدٌ غرام
ونكهته رضا المحبوب دوما
فينسي غيره سكرٌ مدام

من قصائد آية الله حسيني نسب

مناجاة عرفانية - القسم ٥



إلهي أعطني حُسْنَ النّوايا
خلقتَ الخلقَ حُبًّا للبرايا
فأرجو منك للمعراج صوبَكَ
بُراقَ العشق لا باقي المطايا

نزولُ النفسِ سُمِّيَ بالحياة
ورفعُ الروحِ سُمِّيَ بالممات
إلهي ليتني في كل يوم
أموْتُ لكي أرى درب النجاة

من قصائد آية الله حسيني نسب



مناجاة عرفانية - القسم ٦

الهي لا تَذَرْنَا فِي الرِّزَايَا
و لا تَأْخُذْ عَلَيْنَا بِالْخَطَايَا
فلا يَرْجُو الْحَبِيبُ مِنَ الْحَبِيبِ
بِیَوْمِ وُفُودِهِ إِلَّا الْعَطَايَا

الهي لم تكن تختار خلقا
إذا ما كان داعي الخلق عشقا
كذا شوق البرية للوصال
يسبب في الوری محقا وسحقا

من قصائد آية الله حسيني نسب



الهي أنت مشتاق العباد
و شوقك في سُوَيْدَاءِ الفؤاد
رضاك مُنَايَ في غَسَقِ الليالي
و قربك جنّتي يومَ التَّنَاد

جمالكَ قائدٌ للعارفينَا
جلالكَ رائدٌ للخائفينَا
وحسنكَ في الجمال وفي الجلال
أثار التَّبَلَّ و التَّتَيِّمَ فينا



إلهي أنت تصطاد القلوبا
بسهم الوجد من أغصان طوبى
و صيدك بالمصَاد يذوب شوقا
يَعُدُّ خلاصَه إثمًا و حُوبًا

إذا قوس التزول هو انبراء
وقوس صعودنا محوُّ فناء
فلا أرضى بغير المحو شوقا
أرى أن الفناء هو البقاء



مناجاة عرفانية - القسم ٩

إلهي للهيام أنا الفقير
وفي سجن الغرام أنا الأسير
وهذا الفقر فخر للفقير
وذاك الأسر يغبطه الأمير

إلهي إن تعذبني ملياً
مع الأعداء مهجوراً شقيّاً
أنادي في شواظ النار أنّي
سوى ربّي لما أرجو حفيّاً

من قصائد آية الله حسيني نسب



إلهي ليس لي إلا المعاصي
ولا من راحم أو من مناص
فلولا فضلك الأوفى علينا
لَكُنَّا لن نرى ضوء الخلاص

ألهي أنت علام الغيوب
و ستار الخطايا و العيوب
فعرّفني خفايا عيب نفسي
و سترّ ماسواه من الخطوب



إلهي أنت خير الناصرينا
و لا تنسى حنينَ الذاكرنا
فيتركني الأحبة بعدَ دفني
و أنت معي لِدهرِ الدّاهرينا

إلهي ليس لي إلّا الدُّعاء
و لا مِن عُدّةٍ إلّا البكاء
و لكنّي أُصيبُ رضاك يوما
بمفتاح الجوى و هو الرجاء



حبيبي أجملُ الجملاء طُرّاً
غنياً عن جميع الخلق حرّاً
فلولا أنّه سمحَ كريمٌ
لكان العيش للعُشّاق مُرّاً

الهي أنت ربّ العالمينا
وتهدي مَنْ قد استعطاك ديناً
فأرجو منك في نفسي قُنوعاً
و أملُ منك في قلبي يقيناً



إذا أوفيتَ قَدَّمنا الخطايا
و جافينا فَقَدِّمَتِ العطايا
فَنِعَمَ الرَّبُّ مِن أوفى و أعطى
وبئس العبدُ مَن خاض الدُّنَايا

إلهي أنتَ كَشَّافَ الكروب
و منجى الخلق من شرِّ الخطوب
فنرجوا منك وعياً للنفوس
و نستعطيك حباً للقلوب



أنا المشتاق للوجه الوسيم
أودّ القربَ من حُبِّ حميم
و أهوى من هوى قلباً نزوعاً
ليسكنَ فيه كالضيف الكريم

إليك اشتاق قلبي يا إلهي
بهذا الشوق و الزُّلفى أباهي
بدين الحُبِّ قد دان الفؤاد
بوجدك قد علا مجدي و جاهي



دعانا ربُّنا المولى الحبيب
إلى نجواه و هو المستجيب
فهل ينفي الورى؟ حاشا وكلاً
هو المأوى لنا و هو المنيب

حبيبي فاقَ فكري في الوفاء
و نفسي قد تمادت في الجفاء
فإنِّي حائرٌ قد فات عمري
مضى بين المخافة و الرجاء



مناجاة عرفانية - القسم ١٦

إلهي أنت مفضلٌ كريم
و إني عائزٌ عبدٌ لنائم
فهل يَحمي الصغيرَ سوى الكبير
و هل يرثي له إلا العظيم

إلهي لستُ أهلاً للهناء
و لا مستوجباً أخذَ العطاء
لقد أكرمتني فضلاً و جوداً
و إني ما قدرتُ على الثناء

من قصائد آية الله حسيني نسب



حياة الجسم من حبل الوريد
وعيش الروح من فيض المجيد
فأصفي الأقربين إلى البرايا
بديع النفس خلاق العبيد

إلهي أنت أهلّ للثناء
لقد أعطيتني شوق الدعاء
كفى هذا العطاء لمن يُناجي
فلا يرجو سوى حسن اللقاء



حبيبي فاتن حلو جميل
وسيم باهر بر خليل
بديع الحسن وهاب الجمال
هو الأبهى و ليس له عديل

حبيبي ذو جمال لو أراني
سنا من بدره ليل القران
تراني والهأ عبداً أسيرا
بسجن الحب في أرض الأمان



إلهي أنت ينبوع الجمال
و تجري منك أنهار الكمال

فمن يهوى جميلاً في البرايا
يحبّ النّبْعَ حقّاً بالمآل

إلهي أعطني قلباً نزوعاً
ضميراً هادئاً طبعاً خشوعاً

لساناً ذاكراً نفساً قنوعاً
جناناً واعياً عيناً دموعاً





الهي أنت قدّمت العطايا
وربّيت السنايا والسخايا
فمن يُثني على برِّ كريم
فقد أثنى على ربِّ البرايا

إذا بان الوري عني جميعا
ولا أجني بهم إلا ضريعا
فلا أخشى إذا جاورتُ ربّي
يكون جواره حصناً منيعاً



حبيبي مُبدئُ حقٍّ بديع
مُعيدٌ باعثُ عدلٍ منيع
هو العالي به فاض البرايا
هو الباقي و يرتدّ الجميع

هو الرَّحمن والرّبّ الرَّحيم
هو الوهاب والحيّ الحكيم
هو القدّوس والبرُّ الودود
هو المولى لنا وهو الكريم



الهي أنت خلاقٌ مجيد
و رزاقٌ و فتاحٌ حميد
عزيزٌ بارئٌ نورٌ سلام
و تَوَّابٌ و غفارٌ رشيد

الهي أنت قهارٌ صبورٌ
و جبارٌ و قيومٌ شكورٌ
لطيفٌ ماجدٌ هادٍ خيرٌ
معزٌ رافعٌ والٍ غفورٌ



إذا نَوَّرَ قلبي يا حميمي
بإشراقٍ من الوجد القويم
فلا يبقى به شوق الجنان
ولا يبقى به خوف الجحيم

محيطُ العشق يَمُّ لا يُحدِّ
له موجٌ رهيبٌ لا يُسدِّ
عُبابٌ لا يُروِّي الظامئينا
و قاموس له جزرٌ و مدُّ



رحيق العشق للعطشى يروق
و لكن لا يُروِّي مَنْ يذوق
بهذا الغمر يزداد الغليل
فلا يُجدي صَبوحٌ أو غَبوق

متى فارقتُ حَبِّي بالفِصال
أُصِيبَ القلبُ بالدَّاءِ العُضال
فلا إِبْلالَ مادامَ الفراق
و لا تَرياقَ إلا بالوِصال



هُدوءُ النفسِ دوماً بالصلاة
جَوَى المحبوبِ رَبِّ للنجاة
كما لا يطمئن القلبُ إلّا
بذكر الله في طول الحياة

يكون اللفظ تبياناً كليلاً
لمن يُبدي به الحبّ الأصيلاً
جِدِ المَغزى و إلّا كلّ لفظٍ
أمامَ الحبّ لا يَهدي سبيلاً



بأرض الحبّ لا تمضي مَصُونَا
سواء كنتَ فظاً أو حَنُونَا
فمن جافى فقد أكدى وخابَا
ومن وافى فقد خاضَ الجنونَا

جنود الحبّ أفواج الملاك
تُسَوّي للورى شوقَ الحراك
فإن أصغى لها صَبٌّ فيَنجُو
وإلاَّ صُبٌّ في نار الهلاك



رواق القلب رَحْبٌ كالسما
حريم الأمن ميقات الولاء
و لكن لم يكد يحتلّ يوما
سوى المحبوب في هذا الفناء

كمال النور يحكي عن كمالك
وحسن الحور غيض من جمالك
سنا الدنيا بريق من نوالك
فحسن حالنا من حسن حالك





أنا الملقى على وجه التراب
و لكن نجمتي فوق السحاب
فياليت الخيال له جناح
وينحي القلب من هذا الرّهاب

إذا ما فاح من صوب الحبيب
شذا شوقٍ وتصديقٍ وطيب
فمهما تبتغي منه الوصالا
لما تحظى به حتّى المشيب



إلهي حُبِّكَ الأبهى شراب
زلالٌ سائغٌ عذبٌ مطاب
فمن يُسقى بكأسٍ منه يدري
بأنَّ الحبَّ للدنيا سراب

بنور الله صار القلب حرا
يرى في الخلق لا نفعا وضرا
إلهي بالجوى حرّ فؤادي
من الأحزان و الأفراح طُرا



تراني شابّ جسّمي كالخطام
ولكن شَبَّ قلبي بالهيام
إذا تبغي شباباً سرمديا
فكن صَبّاً بهيجاً بالغرام

شباب القلب أن تهوى الحبيبا
و من آلاءه تجني نصيبا
فتبقى فاتناً ما دام يبقى
وبهجاتُ الجوى تطوي المشيبا



إذا زُرنا نبياً أو نقيباً
نرى رَوْحاً و ریحاناً و طيباً
فكم من روعة يوم الوفاة
إذا عُدنا وقد زُرنا الحبيباً

ألا يَرْضَى حبيبٌ أن يزورا
حبيباً مشفقاً برّاً شكوراً
فيوم الموت يوم الاحتفال
و لا أرجو به إلا سرورا



إذا ألقى سنا بدر الصلاة
تراني نيراً طول الحياة
فلا يصبو الى ضوء الشموع
من استوفى ضياء الكائنات

إذا أسقيتني ذاك الرُّحاقا
تُسوي في فؤادي الاحتراقا
ولا يدري لهيب القلب يوما
سوى ذي لوعة عانى الفراقا



هو القاموس والدنيا سراب
هو البادي وليس له غياب
هو المبدى لنور الخلق طراً
ولكن نوره الأبهى حجاب

من الحسناء لا ترجو وفاءً
ولكن منك لا أرجو جفاءً
إذا لا تبتغي صبراً جميلاً
لداء الحب لا تلقى شفاءً



إذا أشكو إلى قاضٍ نبيل
فمن نفسي لأشكو يا خليلي
و أرجو حَجزَها طولَ الحياة
بسجن اللّهُف كي يشفى غليلي

من استهوى وما عانى الفراقا
لما يدري الجوى والاشتياقا
وما أدراك كيف حنين ثكلى
ترى في قلبها ناراً حراقا



إذا عبدُّ يناجي بالدَّعاء
تعاطفه الملائكُ في السماء
فإنَّ واساه ربُّ العالمينا
سيمضي مستجاباً للنداء

بسهم الحبِّ صار القلبُ صيدا
ونزعةً حُسنٍ وجهكَ كان قيدا
فلا أدري لهذا اللُّغز حلا
ألا يا من قد أبلاني! رُويدا

مناجاة عرفانية



هو المولى و ليس له نظير
عبيدٌ غيره و هو الأمير
وما دامت هواه أوى فؤادي
فهجرانُ الورى سهلٌ يسير

يرى العشاق داراً أو ديارا
لمن في حبه صاروا سُكاري
ألا يا ليتني قد كنتُ أدري
لمحбовي مَقَرّاً أو مَساراً

من قصائد آية الله حسيني نسب





حَسَا السُّلْوَانُ مَنْ نَادَى الْحَبِيبَا
سواء أن يُجافي أو يجيبا
دعاء الصَّبِّ إكسير الوصال
سنا بدرٍ منيرٍ لن يَغيبا

ألا يا لهف قلبي حيث يهوى
حبيباً فاتناً من دون مأوى
فأرجو أن يَمُنَّ عليَّ يوماً
ويجعل قلبي الملهوف مَثْوًى



إذا يوماً أرى ذاك الحبيبا
فأسأله و أرجو أن يجيبا
أَتَدْرِي كم يُعاني من فراقك
محبٌّ خائبٌ يلقي مشيبا

حبيبي حَبَّذا يومٌ أراكا
ولا أهوى من الدُّنيا سواكا
وأرجو منك أيضاً أن تراني
مُحِبّاً وإِلهاً يَلْقَى رضاكا



إلهي أعطني قلباً مليئاً
بنور الحبِّ أُمْلُوداً هَنِيئاً
من الأغيار قد عانى الفؤاد
فَصَيَّرَ خاطري منهم بريئاً

أَتَى صَبُّ ذَلِيلٍ يَا حَبِيبِي
أَتَى عَبْدٌ عَلِيلٌ يَا طَبِيبِي
فَهَلْ تَحْمِي مِنْ اسْتِعْطَاكِ حَبّاً
وَهَلْ تَشْفِي غَلِيلاً يَا حَسِيبِي



إلهي عبدك العاصي أتاكا
و يرجو منك أن يلقى رضاكا
إلى مَنْ يَلجأ الملهوفُ غيرك
إلى مَنْ يَرْفَعُ الشَّكوى سواكا

إلهي مَنْ سواك المستجار
يُجيرُ لمن عصاه و لا يُجار
فَيَرْزُقُ مَنْ يُطِيعُ و مَنْ يعادي
و يَحمي المذنبين إذا استجاروا

مناجاة عرفانية



حبيبي لَيْتَنِي نِلْتُ الْأَمَانِيَّ
فَأَدْنُوْ مِنْكَ فِي كُلِّ الْمَغَانِي
تُرَانِي صَافِيًا صَبًّا صَدِيقًا
أُرَاكَ مَلِيكَ قَلْبِي بِالْحَنَانِ

إِلَهِي أَنْتَ عَوْنُ الْلَاهِفِينَا
و مَصْبَاحُ الْهُدَى لِلْعَارِفِينَا
رَجَاءُ الْبَائِسِينَ الْخَائِفِينَا
جَوَى الضَّمْنَى أَنْيْسُ الْعَاكِفِينَا

من قصائد آية الله حسيني نسب

مناجاة عرفانية



إِذَا شَنَّ الْعِدَى حَرْباً ضَرْوساً
عَلَى الْعِشَّاقِ وَاجْتَثَّوْا الرُّؤُوسَ
تَرَى الْمُهْجَاتِ تَدْفُقُ فِي هَوَاكَ
فَلَا تُخْفِي الْخَفَافِيشُ الشُّمُوسَ

إِذَا أَعْرَضْتَ عَنِّي يَا حَبِيبِي
فَقَدْ أَحْرَقْتَ قَلْبِي بِاللَّهَبِ
وَهَذَا الْجُرْحُ يَبْقَى طَوْلَ عُمْرِي
فَلَا أَرْجُو عِلَاجاً مِنْ طَبِيبٍ

من قصائد آية الله حسيني نسب



فُؤَادِي يَشْفُ الْحَبَّ الْحَمِيمَا
سَوَاء خُضْتُ نَارًا أَوْ نَعِيمَا
أَرَى رِضْوَانَهُ جَنَّاتِ عَدْنِ
أَرَى هِجْرَانَهُ بِأَسَا أَلِيمَا

تَجَلَّى نُورُ وَجْدِكَ فِي جَنَانِي
وَسَاقِي حَوْضِكَ الْأَصْفَى سَقَانِي
وَلَكِنْ لَا حُدُودَ لِبَحْرِ حُبِّكَ
فَأَسْتَغْطِي الْمَزِيدَ مِنَ الْحَنَانِ

اشعار انگلیسی



True Love

*True Love,
Is the motive of the whole being,
The cause of all creation,
The source of improvement and
returning,
To the main destination;
Affection, is the only sapient king,
Who should rule all the nations,
It is the Guardian and Holy angel,
Who insures all relations.*

Ayatollah Hosseini Nassab





The Heart

*The heart is like the sky,
But in this ample space,
Only one shining star can be rising,
The heart is like a wide sea,
But in this vasty ocean,
Only one bonny Mermaid is prizing,
A heart fits only one love,
Who capers like the Venus,
It is an empire, an astral world,
Only one emperor is there devising.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





True Heart



*True heart is the sanctum of Numen,
There is no circumstance for any odd,*

*When I love you there is no
apprehension,
Ever can be detected in the heart's pod,*

*Other fears or passions will be deleted,
Dread of Hell,
Dream of Garden of God.*



By: Ayatollah Hosseini Nassab





Verses of Love

*I do miss you, o my love,
When I watch the flowers,
The sheens of all blossoms,
Reveal you to the lovers;
I recall your sweet words,
When I hear the nightingales,
Their chirping is a symbol,
For your verses and your tales;
All virtues and affections,
Are the signs of your grace,
All attractions in the world,
Are just one ray of your face.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The mystery of Love



There is no definition for true love,

The love can be never illustrated;

A burning heart,

Through words and phrases,

Never can be glossed and indicated,

The love only by itself sincerely,

By the lovers, can be demonstrated.



By: Ayatollah Hosseini Nassab





The power of the word

*If you teach me, O my Lord!
To use tenderness and word,*

*There is no need,
To use indeed,
Any musketry and sword,*

*The rights of all human beings,
Ever will not be ignored,
The nations in all states are,
The same parts of the same horde.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Source of Beauty

*If I love you,
It is not for dread and apprehension,
It is not for greed and aspiration,
It is not temporal and just a duty,
You are worthy,
You are lovely,
You are not just a gorgeous one,
You're the source of happiness and beauty.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Unity

*The holy religions by all apostles,
Manifest one verity of the life route,*

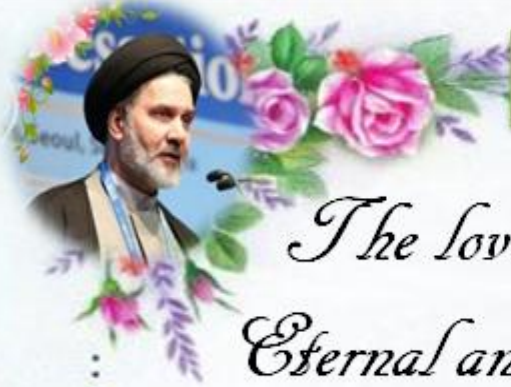
*The people of any land or any faith,
Resemble all branches of the same root;*

*To keep their honour and right,
To have sovereignty and might,*

*Branches shall be conjunct,
Branches shall be astute.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Eternal Love

*The love is like an ocean,
Eternal and limitless,
An unbounded grandeur,
An unending gladness,
The thirst of its drinkers,
Never gets faded or less,
The wealth of this treasure,
is orphic and enormous,
The wishes of the divers,
There are immense and excess.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab



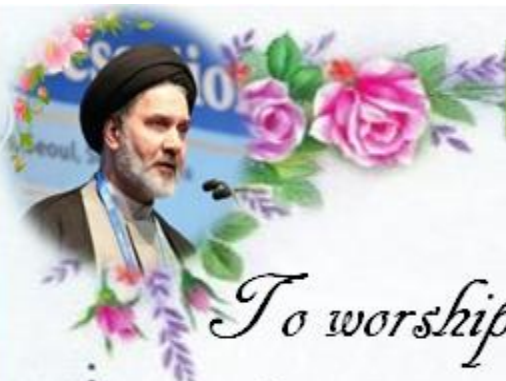


The Honour

*The hero is not only,
Who saves himself from waves,
But whose aim is to uncage,
The captives and the slaves;
The honour is to maintain,
True loves and real faves;*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





True worship

*To worship is not only,
Reciting supplications,
Or guarding the rite style;
The virtue is assisting,
A sad and indigent one,
To have yearning and smile;
It is saving an oppressed,
Who has no patron and might,
From injustice and wile.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab



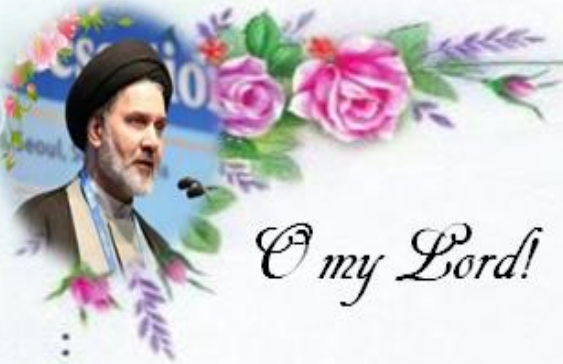


The stable merriment

*Pleasure,
Should be an uninterrupted jubilation;
It is sometimes,
To disuse some pleasures,
Such as intoxication;
An interim glee can be a hurdle,
For stable merriment and elation.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Lord

O my Lord!

You're the fountain of grandeur,

The cause of excellence, source of the fairness;

The world is an effect of your volition,

You are compassionate and far gracious;

The gorgeous beloveds and shining stars,

Manifest your refulgence and graces.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Shiniest sun

*The heart is amorous with shiniest sun,
Who is most appealing and bonniest one,
The lovers who rejected this affection,
Never reached their grail and have never won.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The allegiant love

Never is there eternal lovely darling,

Barring my love that will be unswerving;

Other pals may be loyal till the death time,

My beloved ever is allegiant being.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The evident love

My beloved doesn't bear to be latent,

This unrivaled sweetheart can't be absent;

My darling is the only one who always,

In essence is immanent and evident.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The esteem of Love

*I am so fascinated with your esteem,
That I am inattentive to any beam,
The world and the hereafter never cause,
Swerving me from what I ever deem.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The perfect Love

You are loyal, I offend you o my love;

You are righteous, I contend you o my love;

You are perfect, I am seeking correctness;

You are pious, I attend you o my love.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





My all desires



*If all my pals desert me I never care,
When I'm with you there is no need to scare;
But if you leave me lonely my dear love,
I will lose all desires and I despair.*



By: Ayatollah Hosseini Nassab





Unlimited passion



*O my love! I'm blessed by your affection,
You have saved me from rue and dejection;
Because your compassion is unlimited,
I demand more passion and intellection.*



By: Ayatollah Hosseini Nassab





The guide torch



O my love! You're the only source of advent,

The world is just a guide torch that you have sent;

The ray of universe is what you had sent,

The light of your bonny face made you absent.



By: Ayatollah Hosseini Nassab





The tolerance



Never expect loyalty and allegiance

From gorgeous beloved and cute love,

You shall have tolerance and hardy patience,

Resemble the noble and enduring dove.



By: Ayatollah Hosseini Nassab





The reunion

The lovesick is never rescued from pain,

Without his love isn't able to sustain;

This illness for ever has no treatment,

But the reunion, if he can obtain.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The fountain

*If I can reach attention of the darling,
I mention the lover's affliction and pain;
You caper cheerfully with your beauty,
He suffers for lack of what he didn't gain;
O hard-hearted! You are his aspiration'
He is thirsty for love and you're the fountain.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The universal sympathy



*When you perform prayer and devotion,
The soul of macrocosm will surround you;
The positive energies of the whole being,
Assist you to accomplish what you pursue,
Through this sympathy and coordination,
Achieve your wishes and escape from rue.*



By: Ayatollah Hosseini Nassab





The maidens of Eden



*If you show just a ray of your beauty,
The maidens of Eden leave their seduction;
There is no mermaid in all vasty oceans,
Who destroys my passion or make reduction.
I will follow your steps like a servant
Never I leave you and your instruction.*



By: Ayatollah Hosseini Nassab





Great wishes

*Try to be the symbol of glory,
Having knowledge' freedom and elation;
We should learn this verity by the Laurie,
The sign of victory and jubilation;
Great wishes create and pave the life route,
To make your destiny and your relation.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Wine of Love

The wine of love doesn't cause satiation,

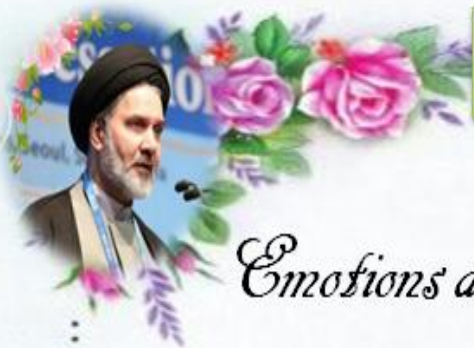
But enhance your demand and aspiration;

The thirsty for elation will never feel,

Satisfaction to his last respiration.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The forcible wave

*Emotions are free and I'm a captive,
Can I be saved from this forcible wave?
The sadness and glee have domination,
Over my esprit and make me slave;
I wish to be free and have the option,
To choose my favorite beloved and fave.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The sign of true love

The fake and virtual love is a mirage,

Do not deceive the people and do not dodge;

The beloved's affectations never cause,

Disappointment to right lover and encourage.:

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Reciprocal affection

O my love you're to me beloved and right;

Please make me the right lover in your sight;

The one-sided relation leads to darkness,

Reciprocal affection will bring light.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Homeland

*The homeland is where is like your cradle,
You have peace, veneration and gladness;
Who was born on a shipwreck will never wish,
To live in that place or have an access;
The earth is just a town without frontiers;
Never choose a parish which is hazardous.*

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Unique Darling

I am fond of an unrivaled noble being,

Others are slaves, my beloved is king;

Never I need to seek for temporal loves,

When I have this unique and bonny darling. . .

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The Mania

I am lovesorn for an endless affection,

But always desperately seek connection;

Do not ask me to ignore this mania,

An unending passion has no rejection.

By: Ayatollah Hosseini Nassab





The immortal Love

My beloved is gorgeous and immortal,

With love of this sweetheart all lovers fall;

Who has been with an angel fascinated,

Renunciates other pals and denies all.

By: Ayatollah Hosseini Nassab



نکته های عرفانی

نکته های عرفانی

در کلام آیه الله العظمی بهجت

به نام خداوند عارفان و عاشقان

با عروج ملکوتی آخرین حلقه عرفان نظری و عملی در عصر حاضر و استاد بزرگوار این بنده، زنده یاد آیه الله العظمی بهجت، یکی از پر فروغ ترین ستارگان فضیلت و تقوی از آسمان دنیا رخت بر بست و ساحت بهشت برین را با نور جمال خود آراست، و بر بهجت و نشاط فردوس نشینان افزود.

باطراوت ترین بهار عمر اینجانب، همان برهه زمان شش ساله ای بود که در محضر نورانی آن پیر طریقت از بیان گهربارش بهره مند بودم.

در این نوشتار مختصر ، بعضی از نکته های زیبایی را که از ایشان و برخی عرفای دیگر شنیده ام به منظور استفاده همگان ، به رشته نظم در آورده.

پیش از آغاز سخن ، نصیحتی را که از توصیه های دو حکیم مسلمان یعنی جلال الدین مولوی و ابن سینا برگرفته ام ، از نظر گرامی شما می گذرانم .

خرداد 1388 سید رضا حسینی نسب

نصیحتی از دو حکیم

بشنو ای زیبا ترین مرغ چمن

از جلال الدین رومی این سخن

" نکته ها چون تیغ پولادند تیز

گرنداری تو سپر ، واپس گریز

پیش این الماس ، بی اسپر میا

کز بریدن ، تیغ را نبود حیا "

این سپر، عقل است درگام نخست

تا به دل حاصل شود فهم درست

عقل می گوید به آواز جلی

نفس ما را از زبان بوعلی

"کز غرائب گر شنیدی ای خلیل

نقض و ابرامش نفرما بی دلیل

تا که برهانت نباشد در کنار

آن سخن در بقعه امکان گذار"

به نام حضرت دوست

ای خدا ای مهربان بی هَمال

ای به یادت مرغ جان بگشوده بال

ای خدنگ خیل هستان را نشان

می چمد سویت جهان دامن کشان

ای کمال بی نهایت ای صمد

ای وحید در ولایت ای احد

ای که هستان را عطا کردی وجود

روح را فکرت ، جمادی را جمود

ذره ای را آفریدی ای مجید

وین جهان زان ذره آوردی پدید

بار دیگر ای خدای بی نیاز

این جهان را در بر ما ذره ساز

تا سؤالت را که مُلک از آن کیست

بنگرم پاسخ ده و سائل یکی است

ای که تسبیح تو از سُبّوحیان

کرده غوغا در زمین و آسمان

عالمی محو جلالت ای جلیل

آدمی مات جمالت ای جمیل

گوش ما بگشا تو ای جان فلک

بشنود راز جمادی و ملک

ای ظهورت فوق توصیف و حساب

کثرت نور جمالت شد حجاب

در ظهورت غیب و در غیبت ظهور

ظاهر نامرئی و کانون نور

دیده ای بخشا که بیند روی یار

بر شکافد پرده نور عذار

نکته اول

دانشگاه عشق

پارسایی می شنید از باستان

از حبیب ابن مظاهر داستان

کان یل فرزانه در دشت بلا

در کنار شهریار کربلا

روز عاشورا بر آمد پیر عشق

رو به میدان کرد و با شمشیر عشق

گرد شمع قامت دلدار خویش

گشت چون پروانه تا شد تن پریش

بی خود از خود گشت از جام حضور

واله و مستانه افتاد از ستور

چشم سر بر بست و چشم دل گشاد

سر به دامان امام خود نهاد

دلستانش گرد ره از چهره رُفت

لعل هجرش با سرشک دیده سفت

تا که مرغ روح آن پاکیزه جان

پر کشید از کربلا تا آسمان

وز کنار خاک آن سرو امید
لاله های عشق و ایمان بر دمید

از قضا آن مرد پاک پارسای
شامگاهی خفته بود اندر سرای

در چمنزاری معطر از گلاب
دید فرزند مظاهر را به خواب

گفتش ای پیر خردمند شهید
وی به سوی تربت چشم امید

با چنین جاه و مقام و سروری
هیچ داری آرزوی دیگری ؟

گفت : آری آرزو دارم که باز

سوی دنیا زین جهان آیم فراز

در عزای سرور آزادگان

برکشم آه از دل و گریم ز جان

ای که می پویی به گیتی راه عشق

کن گذریک دم به دانشگاه عشق

عاشقان بین با خصال گونه گون

دسته ای گریان و جمعی غرق خون

شمع سوزان بنگر و پروانه ها

سرخوشانی از همه گیتی رها

این گذشته زاتشی سوزنده مست

وان دگر در انتظار آتش است

"من قضی" را دسته ای اصحاب سرّ

دسته های دیگری "من ینتظر"

گر شنیدستی ز جان این ماجرا

پس بدان این نکته سنجیده را

آنچه بُد پور مظاهر را به سر

خود شهادت بود از نوعی دگر

نکته دوم

راز همراهی

شیخ ما گفتا که در شهر نجف

بود پیر پاره دوزی با شرف

زاهدی گمنام و مردی با کمال

مظهر انصاف و جویای حلال

در کنار مرقد شیر خدای

شادمان می زیست آن پاکیزه رای

گرچه بود او را کرامت ها بسی

سرّ او هرگز ندانستی کسی

لیک روزی از قضا راز درون

همچو ماه نو زابر آمد برون

عالمی از دودمان مصطفی

این بدانستی که آن کوه صفا

علم طیّ الارض می داند همی

می رود هرجا که خواهد دردمی

هر شب آدینه تازد بی فرس

از نجف تا کربلا در یک نفس

زین جهت او نامه ای را برنوشت

وانگهی گفتا بدان نیکو سرشت

گر به شهر کربلا کردی گذر

در نخستین لحظه ای صاحبنظر

از تو خواهم بر من این منت نهی

این امانت را به همکارم دهی

در میان نامه این بنوشته بود

کی برادر چون گشایی نامه زود

لحظه بگرفتنش را موبه موی

در جواب نامه با من بازگوی

پیر دانا فارغ از هر ماجرا
در پسینگاهی گرفت آن نامه را
شد جدا زان سید دانش پژوه
وانگهی زان طور پاک با شکوه
رفت چون موسی به دنبال قبس
تا دیار کربلا در یک نفس

بعد چندی نامه ای آمد فراز
در جواب عالم جویای راز
زان نوشتار شگفتی آفرین
نزد آن فرزانه حاصل شد یقین

کان مبارک پیر دانا بی گمان

ره سپارد از فراسوی زمان

چیره باشد جان او بر جسم پست

روح پاکش بر طبیعت غالب است

پس بر آن شد سیّد اسرار جوی

تا که با آن پیر گردد روبروی

در نشستی گفتش ای مرد خدای

علم طّی الارض را بر من نمای

از تو خواهم بر من این منّت نهی

خوشه ای ما را از آن خرمن دهی

گفته او را شنید آن مرد پیر

تا به تنگ آمد ز ابرام کثیر

گفتش ای جویای اسرار برین

از چه رو با من درآویزی چنین

کن رها این بنده را بستان ولی

این کرامت را تو از جدّت علی

با توام ای پیر پاک با صفا

با توام ای مظهر عشق و وفا

رخ متاب از ما و از گفتار ما

خامی ما را تو برتاب ای هما

پرسشی دارم اگر پاسخ دهی

از من و از گفته من واره‌ی

با چه رمزی با چه رازی ای ولی

آن کرامت را گرفتی از علی

با چه وردی آن معما باز شد

تا روانت با علی همراز شد

این گهر را با کدامین نقد ناب

زان گهر پرور گرفتی ای جناب

من نخواهم علم طّی الارض را

بر تو ارزانی ولی ای رهگرا

راز همراهی خود را با علی

بازگو تا سینه گردد منجلی

نکته سوم

جهان وصل

مؤمنی جوینده فضل و کمال
از امام خویش پرسید این سؤال

از چه گاهی بی دلیل آشکار
شاد و خُرسندیم و گاهی بیقرار

لحظه ای هستم به ظاهر بی سبب
از شرنگ غم نژند و جان بلب

لحظه ای دیگر چو قُمری در بهار
مست بوی ساغری نا آشکار

در جواب طالب فرّخ نهاد
مرغ گلزار امامت لب گشاد

گفت: جان مؤمنان از یکدگر
در جهان وصل می گیرد اثر

گردد در شرق یا غرب جهان
مؤمنی را رنج جانکاهی به جان

روح آن فرزانه رنج زان گزند
زین سبب جان تو هم گردد نژند

ور شود خُرسند و شاد آن پاکزاد
شاد گردد جانت ای فرّخ نهاد

نکته چهارم

راز درون

بود مردی با نماز و پارسای

تیز بین و روشن و پاکیزه رای

در پرستش عابدی شب زنده دار

همچو ابراهیم ادهم بی قرار

از هوس در زندگانی دور بود

چشم باطن بین او پر نور بود

گشت آگه همنشینی راز جوی

کان سعادت پیشه پاکیزه خوی

هر نمازی را بخواند در جهان
از دل و جان ، جز نماز مردگان
باشگفتی گفت با آن پارسای
ای تو در وارستگی مرد خدای
ای به گلزار عبادت سرو ناز
از چه بر میّت نمی خوانی نماز
گفتش ای جوینده راز درون
پاسخت رازین سخن آور برون
مردی اندر شهر ما رفت از جهان
دیده بر بست از زمان و از مکان

دیگران گشتند از هر مرد و زن

در کنار پیکر او انجمن

من چو دیگر مردمان سرفراز

در پس تابوت او کردم نماز

در نمازم حالتی بر من گذشت

صحنه ای را ناگهان دیدم پلشت

بر شد از تابوت آن جان باخته

افعی بیم آوری افراخته

هردمی یاد آورم آن صحنه را

لرزه افتد بر تنم زان ماجرا

ای برادر دیده باشد بر دو قسم

تا شود مرئی مسمی همچو اسم

دیده ای بیند رخ زیبا و زشت

دیده ای دیگر دمندان و بهشت

دیده ای فعل کمال و عیب را

دیده ای دیگر مثال و غیب را

دیده ای بیند سر و چشم و دهان

دیده ای هم خواند اسرار نهان

ما چو نیکان و بدان را بنگریم

کی به ذات آن دو جوهر پی بریم

لیک اندر یک نگه مرد خدا

گوهر و خرمهره می سازد جدا

نکته پنجم

آرام جان

پیرمردی بود با عزّ و شرف

زائر شیر خدا اندر نجف

گفت روزی در کتابی خواندمی

نکته ای کز فهم آن وا ماندمی

در زیارت نامه آن مقتدای

این سخن دیدم که هر مرد خدای

این زیارت را همی خواند ز جان

پس بود پاداش او در آن جهان

کو شود همسایه شیر خدا

از علی هرگز نمی گردد جدا

من چو خواندم آن سخن را در کتاب

پرسشی آمد به ذهنم با شتاب

کان زیارت با سجودی بس دراز

وانهمه اوراد و انبوهی نماز

بیش از این همسایگی ارزد همی

وین جزا اوراست پاداش کمی

اندر این اندیشه بودم غوطه ور

لیک خواندم آن زیارت سر به سر

در نمازم حالتی آمد پدید

وان زیارت پرده ها را بردید

شد حرم در منظرم باغ بهشت

پیش رو دیدم بتی مینو سرشت

قامتی رعنا رخی زیبا چو ماه

محو روی او شدم در یک نگاه

زائران خویش را آن با وفا

همرهی می کرد با مهر و صفا

هر کسی از محضر شیر خدای

بهره ای بر می گرفت پربهای

آتشم زد عشق آن ماه فضا
تا شدم شیدای روی مرتضی
لذتی بردم از آن حسن و جمال
کو بُود در کاخ گیتی بی مثال

ای که تن دادی به عیش دنیوی
کی تو ره یابی به بزم معنوی

این سراب خشک صحرای سپنج
با شراب آخرت هرگز مسنج

آنکه فردوس برین را دیده است
دیده بر بندد بر این دنیای پست

وانکه بیند جلوه ای از روی یار

دل کشد از باغ رضوان بی کیار

دسته ای از مردم نیکو سرشت

مات و حیرانند در باغ بهشت

نی به حورالعین جنت رو کنند

نی نظر بر قصرمینو افکنند

از شراب و میوه های خوشگوار

رویگردانند و محو روی یار

پس خطاب آید ز درگاه خدای

کی سعادت پیشگان رهگرای

از چه حیرانید و سرگردان عشق
پس چه می خواهید از سلطان عشق

پاسخ آید کی خدای مهربان
ای که نام نامیت آرام جان

ای که یادت یار ما در هر نفس
کردگارا ، ما تو را خواهیم و بس

نکته ششم

آتشی دیگر

پیر ما گفتا که استادى شهیر
طالبان را داد پندی کم نظیر
گفت: در رؤیا که نوعی برزخ است
صحنه ای دیدم که جانم را بخت
در جهنّم مجرمی دیدم عنود
کو طلبکار من بیچاره بود
چشم او تا بر من مسکین فتاد
بر سر راهم ستاد و لب گشاد

گفت اینک آنچه باشد حقّ من

باز ده یا بر تنم دستی بزن

گوید آن دانشور صاحب نظر

کاندر آن وادی نبودم سیم وزر

تا پردازم به آن پیکر پریش

پس نهادم بر تنش انگشت خویش

گوئیا آن جسم داغ برزخی

در درون خویش دارد دوزخی

جسم او زد شعله بر انگشت من

تا ابد زان صحنه لرزد پشت من

تا کنون پیوسته در هر شام و روز
زان شرر می سوزد انگشتم هنوز

آتش دنیا نبین ای حق پرست
آذر عقبی ز نوعی دیگر است

آتش دنیا فروزد از برون
آذر عقبی بسوزد از درون

آتش دنیا وقودش هیزم است
و آن دگر را کرده های مردم است

کرده ها هرگز نمی گردد جدا
از صدا در کوهسار آید ندا

باشد ای دانای اسرار خطیر
نفس ما از فعل ما صورت پذیر
زین سخن ای طالب راز درون
برملا کن سرّ "فیها خالدون"

نکته هفتم

گوهر تسلیم

دید شاگردی ز یاران امام

در خیابان پیرمردی را به دام

بی نوایی خارکن بود و فقیر

نزد جلادان سلطانی اسیر

شب پرستان سخت او را می زدند

پیر می نالید از درد و گزند

پیکرش در زیر شلاق ستم

می فسرد و دم نمی زد از الم

آن صحابی بازگشت آشفته جان

نزد مولایش امام مؤمنان

آنچه در آن ماجرا دید و شنفت

با امام خود سراسر بازگفت

وانگهی گفتا اگر دانستمی

اسم اعظم را در آن میدان دمی

می سرودم آن مبارک نام را

تا ببرد هر کمند و دام را

تا بر آساید زُیمنش خارکن

وز شرارش تندی آذر فکن

آتشی بر جان دژخیمان زند

ریشه جور و ستم را برکند

در پی گفتار آن فرزانه زود

بلبل باغ امامت لب گشود

گفت با آن یار پاک بی شکیب

این بدان کان پیر شیدای غریب

اسم اعظم را همی دانست و باز

دم نزد در حال رنجی جانگداز

گرچه بود آگه بر آن فرخنده نام

سوخت چون پروانه و نگشود کام

آری آنان را که راز آموختند
گوهری در جانشان اندوختند
آن گهر صبر است و تسلیم و رضا
پیروی از حکم سلطان قضا
ساغری را کو پسندد بی درنگ
نوش جان سازند از شهد و شرنگ

نکته هشتم

عادت بخشنده‌گی

نکته سنجی رازجو در یک نگاه

دید عبدالله جعفر را به راه

گفتش ای بخشنده مرد بی مثال

کز سخاوت مر تو را نبود همال

نهر جودت همچو نیل پرخروش

پیش می تازد نمی افتد ز جوش

دست پر مهر تو در هر بام و شام

بی نوایان را دهد توش و طعام

از چه بر جود خود ای سرو سهی

مستمندان را چنین عادت دهی ؟

در قبال پرسش آن نکته یاب

داد عبد الله جعفر این جواب :

مردمان را گر چه از روی گرم

من به جود خویش عادت داده ام

لیک یزدان بزرگ ای رهگرا

داده عادت بر سخای خود مرا

چشمه های بخشش آن دادگر

بهر من جوشد به هر شام و سحر

بیم دارم از خدای بی نیاز

گر که این عادت رها سازم ز آرزو

آن مهین بخشنده هم سازد رها

عادت خود را که خشکد چشمه ها

یاد دارم در پی این داستان

پیر ما گفتا به نقل از راستان

روزی خود را بیفزا با کرم

سیم و زر خواهی اگر ، بخشا درم

گر در امواج بلا گشتی اسیر

عذر خواه از ایزد پوزش پذیر

وانگهی بخشندگی کن بی کیار

بی نوایان را برادر باش و یار

گردرانbant نباشد سیم و زر

بنده ای را شادکن با هر هنر

هرکه سازد مؤمنی را شادمان

ایزدش لطفی پدید آرد از آن

زان مبارک لطف خود ربّ مجید

بهر او افرشته ای آرد پدید

آن ملک در هر بلا یارش بود

مونس او در شب تارش بود

نکته نهم

درد بی درمان

با شگفتی در رهی فرزانه ای

دید عیسی را که از کاشانه ای

با شتاب آمد برون و بی درنگ

شد گریزان همچو آهو از پلنگ

گشت آن فرزانه حیران کز چه رو

می گریزد پور مریم سو به سو

شد روان در دشت و صحرا با شتاب

تا کز آن پیغامبر گیرد جواب

گفت با عیسی که ای مرد خدای

فاش گو با من چه دیدی در سرای

کز نگاهش می گریزی اینچنین

سوی هر دشت و دمن ای نازنین

گفت عیسی کاندرا آن جای و مکان

احمقی دیدم کزو گشتم رمان

من ز ابله می گریزم کوبه کو

تا نگردم با بلاهت روبرو

در تعجب گشت آن فرزانه باز

گفت ای عیسی توای دانای راز

نیک می دانی دعایی را که آن
مردگان را زنده سازی در جهان
پس بخوان آن ورد روح انگیز را
برملا کن شور رستاخیز را
تا که آن احمق ز یمن این دعا
از کمند ابلهی گردد رها
گفت عیسی : آن دعا را خوانده ام
بارها بر احمق و وا مانده ام
نازنین وردی که جان آرد فراز
بهر آن ابله نباشد چاره ساز

ای برادر گر تو ای دانای راز

بر گشا این راز را جانانه باز

از چه رو وردی که روح انگیز بود

ابلهان را زان نبودی هیچ سود ؟

برخی از دانشوران عقل و دین

داده پاسخ طالبان را اینچنین :

گر جهالت در کسی باشد بسیط

می توان با علم بر وی شد محیط

ور بُود جهلش مرگب در جهان

درد او درمان ندارد این بدان

زانکه او دور است از فهم نخست

هم نداند کو نمی داند درست

پس خطا در نزد او باشد صواب

باطلش در منظر آید حقّ ناب

نکته دهم

فهم قرآنی

این شنیدستم که شاهی سرگران

بود در اقلیم افغان حکمران

از قضا دردی گریبان‌ش گرفت

آتشی سوزنده در جانش گرفت

در علاج او طبیبان سر به سر

انجمن گشتند و بستندی کمر

لیک بر دردش دواپی گس نیافت

درد او بر هر دواپی سر بتافت

شامگاهی دید مردی را به خواب

با دلی سوزان و با چشمی پر آب

ناله کرد از رنج بی پایان خویش

ضجّه زد از درد بی درمان خویش

در جواب ناله های پادشاه

هاتفی غیبی چنین بنمود راه :

چاره دردی که جانت را بخت

با نه شرقی و نه غربی ممکن است

این بگفت و گشت پنهان از نگاه

وز دل رؤیا بر آمد پادشاه

از ندیمان خود آن فرمانروای

خواست تا کوبند بر طبل و درای

تا که هر دانشوری از هر دیار

سوی قصر او شتابد بی کیار

شد روان از هر تبار و بوم و رنگ

کاهن و رمّال و جفریّ بی درنگ

در پی تعبیر رؤیایی شگفت

هر معبّر راه ایوان را گرفت

لیک در تعبیر خواب شهریار
ناتوان گشتند و از وی شرمسار

شد بر آن فرمانروای بی نوای
تا که جوید زاهدی را پارسای

گفت با یاران که آیا در دیار
هست پروا پیشه ای پرهیزکار؟

تا گشاید زین معما راز را
برکند این درد بی انباز را

پس ندیمی گفت: در شهر مزار
هست مرد زاهدی پرهیزکار

دُرّ دریای صفا و یکدلی است
پیر تقوا پیشه ای نامش علی است
دانش او از ره ایمان بود
بینش او روشن از قرآن بود
باز باشد چشم جانش در جهان
می شناود گوش او راز نهان

چون علی بر قصر سلطان پر کشید
وان معمّا را به گوش جا شنید
گفت با آن پادشاه بی نوا:
میوه زیتون تو را باشد دوا

بر اساس آنچه در قرآن بود

این نه شرقی و نه غربی آن بود

پادشه زان میوه چندی خورد و رست

وز تنش رنجی جگرخا رخت بست

پس گرامی داشت آن فرزانه را

خلعتش بخشید و دینار و سرا

هست قرآن مجید ای رهگرای

اهل قرآن را امام و رهنمای

در جهان باشد نوشتار مبین

مظهر کتبّی سالار مبین

کیست آن سالار و سردار و امام

وانکه گیتی را به کف دارد زمام

شیخ ما گفتا که آن جان جهان

نیست جز انسان کامل بی گمان

آن بود انسان کامل در نوشت

وین بود قرآن ناطق در سرشت

پس امام حق بود ای نازنین

جوهر عینیّ قرآن مبین

هرکه با این پیشوا شد خویش تر

فهم قرآنی دهندش بیشتر

نکته یازدهم

راز دلبری

پیر ما گفتا که در گفت و شنود

با کسی مردوخ سئی گفته بود

از چه گوید شیعه این افسانه را

مرتضی جنگید و در آن ماجرا

از کمان دشمنان بت پرست

شد رها تیری و بر پایش نشست

آنچنان در پیکرش تیر خدنگ

زد به جان نازنین او شرنگ

کز طبیبان کس ندانستی که چون

آن خدنگ از پای او آید برون

پس طبیبی را بگفت آن سروناز

من چو برخیزم به آهنگ نماز

اندر آن هنگامه خیز و بی درنگ

برکش از پای من این تیر خدنگ

این بگفت و زان شرنگ جانگداز

شد رها یکباره هنگام نماز

چوب تیری جانگزا بی رنج و درد

شد برون از پیکر آن راد مرد

مرد دانا لعلی از معنا بسفت

در جواب پرسش مردوخ گفت

گرنداری باوراین را از علیّ

پس تلاوت کن به قرآن جلیّ

داستان یوسف و بانوی مصر

با خوش اندامان زیبا روی مصر

کان سیه چشمان شوخ انجمن

با زلیخا گفته بودند این سخن

از چه شهبانوی ما دامن کشان

شد اسیر عشق مردی بی نشان

از شرنگ غمزه آن دلبران

بر زلیخا این سخن آمد گران

پس همی آراست بزمی شاهوار

با بسی تیغ و ترنج خوشگوار

بر نهاد آن بانوی ملک سپنج

بر کف هر دلبری تیغ و ترنج

گفت : ای زیبا غزالان چمن

وی به باغ زندگی سرو و سمن

چو خرامد یوسف اندر این سرا

هرکسی بُرد ترنج خویش را

ناگهان از بوستان دلگشای

شد نمایان گلعداری دلربای

سرو آزادی ، بتی نیکو نهاد

سوی بزم ماهرویان ره گشاد

جلوه رخسار آن فرزانه زود

عقل و هوش اهل محفل را ربود

دستها بیریده شد جای ترنج

ناله ای کس ناشنید از درد و رنج

گرچه از دستانشان خون می چکید

چشم آنان ناز یوسف می کشید

دست آنان گراسیر رنگ بود

جانشان بیگانه از آرنگ بود

اینک ای مردوخ سئی باز جوی

راز آن افسانه را زین گفتگوی

آنکه محو روی مخلوقی بُود

گر ببیند حسن خالق چون شود

ای برادر، جان انسان برتر است

زانکه باشد در تیول جسم پست

لیکن ای جویای راز دلبری

گر سوی هر جوهری روی آوری

دیگری بر بندگی تن می دهد

طوق طاعت را به گردن می نهد

زین جهت مردی اسیر جاه شد

دیگری موسی کلیم الله شد

روح تقوا پیشه را آن قدرت است

تا زمام جسم را گیرد به دست

خرقه تن را ز خود سازد جدا

در همه گیتی نبیند جز خدا

نکته دوازدهم

سالک نوپا

این شنیدستم که مرد عابدی

سالکی نوپا و نیمه زاهدی

شد روان سوی خراسان از قضا

تا ببوسد تربت پاک رضا

در حریم خسرو ایران زمین

زاده موسی ، امام هشتمین

شد غریق بحر جوشان نماز

محو شد در وادی راز و نیاز

از عبادت با ملک همراه شد

دیده جانش به گیتی باز شد

از زمین و از زمان بیگانه گشت

صحنه هایی دید زیبا و پلشت

دسته ای از زائران رخشنده روی

پاک جان، افرشته سان، پاکیزه بوی

دسته ای دیگر چو دیو بد سرشت

با تنی بد بوی و با رخسار زشت

در شگفت آمد که اینان کیستند

آن فرشته کیست ، دیوان چیستند

از چه شد آن بارگاه پر جلال
جای دیوان و ددان بد سگال ؟

با تن لرزان بر آمد از حرم
بیمناک و دل پریشان و دُژم

بر در صحن امام دین رضا
سر تراشی دید چون ماه فضا

از برون پیری تهیدست و فقیر
وز درون شاهی، امیری بی نظیر

چهره او را چنان افرشته یافت
شادمان گردید و سوی او شتافت

گفتش ای پاکیزه روی نازنین
وی ملک سیما و ای روشن جبین
از چه انبوه ددان دیو خوی
سوی این صحن وسرا بنهاده روی
زین ترنم ، سر تراش گل‌عذار
خیره شد در چهره آن تازه کار
یافت او را سالکی در نیمه راه
با روانی تیره روشن چون پگاه
کو شناسد عیب ابناء بشر
لیکن از رسوایی خود بی خبر

خواست تا آن پارسای دل پریش

آشنا گردد به عیب نفس خویش

برگرفت آئینه ای ، و آنرا برُفت

درکف آن مرد زاهد داد و گفت :

گر تو بینی باطن اهل زمین

اندر این آئینه خود را هم بین

زاهد آن آئینه را با صد شگفت

از دو دست مرد سلمانی گرفت

اندر آن آئینه یکدم خیره گشت

چهره ای را دید چون دیو پلشت

از رخ دهشت فزای خود رمید
بی خود از خود گشت و آهی برکشید

وز تکبر همچو ببر خشمگین
آن گران آئینه را زد بر زمین

مرد سلمانی بگفت ای رهگرا
از چه بشکستی تو این آئینه را

اندر این جسم زلال صیقلی
چهره جان تو گردد منجلی

کن منزّه جان خود از کبر و جاه
ور نه این آئینه باشد بی گناه

ای برادر گر مرید و سالکی
گوش کن این نکته، ورنه هالکی
در میان راه منزلگاه یار
درّه ها بنهفته باشد ژرف و تار
درّه اول، ستادن در ره است
گر کند سالک توقّف، گمره است
پیشوای ما امام پاک و راد
سالکان را اینچنین هشدار داد
هرکه فردایش چو امروزش بود
جز خس خسران ز گیتی ندرود

ور پسینش از پگاهش بدتر است

لعن و نفرین خدا را درخور است

در سیه چال درون نفس دون

دامها گسترده باشد گونه گون

دام غفلت ، دام عجب و دام جاه

باز دارد مرغ جانت را ز راه

گر غزال دل نبیند دام را

صید گردد گرگ خون آشام را

زین جهت آئینه ای باید زلال

تا در او بیند رموز نقد حال

ای خوشا مرد رهی نیکو نهاد
کز عیوب خویش دارد انتقاد

این نوشتار را با قطعه شعری دیگر که برگرفته از سخنان عارف بزرگ ، آیه الله العظمی بهجت است ، به پایان می بریم :

یاد خدا

شنیدم ز استاد دانشورم
پیامی که اینک بر آن باورم

بگفتا که روزی افرشتگان
بُود یاد پروردگار جهان

دمی گر ز یادش بتابند روی
فرو مایه گردند و بی آبروی

تو نیزای پرستوی فرخنده بال
که درپاک جانی نداری همال

بُود در گلستان بالندگی
بَراز و فراز تو در بندگی

چو خواهی گزت رخ نتابد نگار
مگردان دل از یاد پروردگار

شعر نو

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام او ...

به نام دلبر یکتا

رهای بخش بی همتا

به نام او که انسان را روان بخشید

و گیتی را

به یمن عشق این دُردانه جان بخشید

جهان را با گل رخسار انسان روشنایی داد

و این گل را

به عطر آرمانهای بلند خود

ستود و آشنایی داد

تندیس آزادی

شبانگاهی دل انگیز است

نسیم شامگاه ما

چه روح افزا و گلپز است

فضای محفل رندان

زعتر لاله های سرخ

به زیر چتر تابان فلک امشب

چو مینو عنبر آمیز است

صبا ای پیک دلداران هم پیمان

که در چنگال شاهین جدایی ها گرفتارند

و هر شام و سحرگاهی

ز هجران شقایق های صحرایی

به جای اشک ، از هر دیده خون بارند

بیا ای قاصد آلاله های باغ تنهایی
ز کوی خضر خضرا پوش ما بگذر
و عیاران مست محفل ما را
ز چشمان خمار آلود آن زیبا ترین نرگس
شمیمی ارمغان آور

بیا ای بلبل دستان
بیر پیغام سرمستان
به عمق سینه تفتیده سينا
به اوج قله های طور آگاهی
به نزد شهریار پاکباز کشور دلها

بگو ای تکسوار سرزمین عشق
و ای شیواترین گلواژه هستی
پناه بی پناهان، یار محرومان
و ای تندیس آزادی
که شاخ و برگ طوبای کرامت را تو بنیادی

سلام ما به رؤیاهای شیرین تو ای سردار
و ای رعنائترین سرو جهان آرا
نگر بر داعیان بی وفای راه جاویدت
که بر دلدادگان عدل و ایمان حکم می رانند
و خود را گرد شمع قامت پروانه می خوانند

من از دشمن نمی گویم
که از بیگانه جز نامهربانی بر نمی خیزد

و از دندان گرگ بیشه نفرت
بجز خون شقاوت در دل صحرا نمی ریزد
من از یاران سخن دارم

بین ای کاروان سالار آزادی
ردای نیلی سلطان استبداد
نماد دین ستیزی در شب بیداد
دوباره زیب دوش داعیان عدل و ایمان شد

مگر خرگاه زور و زر
کنام روبهان عرصه تزویر
دوباره بزمگاه شرزه بیران و هژبران شد

ببین آئین یزدان را
که چونان تندی غران
صلا زد بر دیار سرد خاموشان
و آزادی و استقلال ما را ارمغان آورد
چنان افیون خلقی خفته نامیدند

و این نودولتان لاله زار ما
غزالان چمنزار شرافت را
که با دست تهی بر اژدهای گرزه شوریدند
وز آنان قمری اندیشه از زندان رها گردید
دژ اندیشه اش گفتند و بر این گفته بالیدند

سرود همنوایی

شبانگاهی غبار آلود
هوایی تار و قیر اندود
دیاری بی رمق چون خانه ارواح
در این سرما
چراغ کم فروغ آسمانی هم
چو شمع خفته دلهای نومیدان نمی سوزد
و از ژرفای زندان قناریها
تو گویی جز صفیر شوم شلاق جفاکاران
نوایی بر نمی خیزد

بیا بنگر

ز بیم زوزه گرگ خزان و نشتر سرما

به دشت سینه مرغان خوش آوا

بجز آلاله خونین

گلی دیگر نمی روید

در این صحرای بی رحمی

گلوی آهوان خسته پیکر را

بجز بیر پلشت بیشه محنت

کسی دیگر نمی بوید

در آن ماتم سرای تیره و خاموش

دیار ما

به گورستان شهر لاله‌ها می ماند

که حتی ناله سرد قناریهای در بندش
میان برج و باروی زمخت شهر می خشکید
و هر گلوای بر شاخسار دل
ز بیم خرابی رحم مگیلان شقاوتها
چو یاس رسته بر شنزار می پژمرد

در آن خاموشی مرگ آفرین اما
هزاری از تبار نور
ز روی شاخه طوبی
صلا زد بر دیار ما
که هان ای بلبلان خسته و خاموش
چرا بر جرگ کرکسها نمی تازید
و مرغان خوش الحان را
ز دام حيله بیگانگان آگه نمی سازید

از آن فریاد رعد آسا
به ناگه از درون سینه سرخ پرستوها
نخستین تندر عصیان
چو برکانی خروشان شد
ز هر زخم گلوی قمریان در چنگل شاهین
هزاران چشمه زاینده و گلغام
تراوش کرد و جوشان شد

در آن هنگام
ز یمن تابش خورشید آگاهی
سحابی بر فراز بیشه شیران در زنجیر
ز اوج آبشار پاک رستاخیز محرومان
فرو پاشید باران روانبخش رهایی را

ز هر گلدسته مهتاب
سروشی با نوای عشق
و با آهنگ داوودی به ما آموخت
سرود همنوایی را

فانوس دریایی

سحرگاهان

گلاب ناب تنهایی

وجودم را معطر کرد

در آن خلوت سرای با صفای دل

درخشان کوکب اندیشه های آسمان پیما

فضای بزم جانم را منور کرد

گران موجی

ز دریای زمان برخاست

مرا از معبد فیروزه فام عشق و آگاهی

کنار ساحل آرام آن دریاچه زیبا

به اقیانوس شور انگیز دیگر برد

به آن دریای طوفانی
که با فریاد غواصان به جوش آمد
به آن آتشفشان خشم شب سوزان
که چونان ارزدهای پور عمران در خروش آمد

به دشتستان سرسبزی
که از پیکار آن سردار جنگل قصه ها گوید
به نخلستان جان بخشی
که جای هر جوان در سایه سارش لاله ها روید

به دامان کویر خشک و سوزانی
که با خون شقایق آبیاری شد
به اوج قله های کوهسارانی
که سیل خشم انسانها

از آن بر کاخ بیداد ستمکاران
فرو غلطید و جاری شد

در آن دریا
میان ابرهای خاطرات خود
شدم مبهوت قندیل درخشانی
همان فانوس دریایی
که راه ساحل آرامش جان را
به مرغان سپید موج پیما می کند اهدا

در آن بزم خیال انگیز
در آن سینای سحر آمیز
کسی گفتا به آهنگ سروش خفته وجدان
رسان ای شاهد عینی

پیام عندلیبان را
به نسل زنده فردا

بر آنم تا ز گلبانگ رهایی واژه ها سازم
وز آهنگ جوانان به خون آغشته میهن
میان چهارسوق روشن تاریخ
به کلک شعر بی پیرایه تندیزی پردازم

بر آنم تا از آن مشعل
گشم تصویر سبزی را
که چونان سرو رعناى بهارستان آزادی
جوان و شادمان ماند

وز آن خورشید نور افشان
به سقاخانه آزادی شمع بر افروزم
که هر سرگشته را چون کوبِ شِعر
چراغی جاودان ماند.
